


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲

اسکنار ابوسعید فرغانی
مؤلف: میرزا ابوالحسن
موضوع: تاریخ

شماره دفتر ۳۰۷۵

م. ک. م. ش. ۱
اسکن شد
تاریخ: ۱۳۸۵ / ۵ / ۴


 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: ابوسلمه فرغانی
 مؤلف: جبرئیل
 موضوع تالیف: —

شماره دفتر ۳۰۷۵

م. ک. م. ش. ۱.

۵
 ۴۱۲

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰


 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 مؤسسه ۱۳۰۲
 اسم کتاب: ابوسلمه قرانی
 مؤلف: میرزا علی
 موضوع تالیف: —
 شماره دفتر: ۳۰۷۵

م. ک. م. ش. ا.
اسکن شد
 تاریخ: ۱۳۸۵ / ۵ / ۴

۵
 ۴۱۳

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۳۲

این کتاب تعلق دارد به ویرانه‌های خاتم و آرد و سوزن ملک و الله و دروغ نیکو

(حکایت)
(ابو مسلم خراسانی)
(و کلنار خاتون)



نمره

حق طبع محفوظ است

— طهران در مطبعه خورشید در شهر رجب سنه ۱۳۳۳ —

— بطبع رسیده —

و در وسط این ستون ها اطاقی وسیع بود که از زمین باغ ارتفاع داشت و درها و پنجره هایش
بسوی باغ کشوده میشد . و در سقف آن نقشهای رنگین بود که خرافات قدیم
عجم را در آن منمئل داشته بودند . از قیل جنکهای معروف یا حوادث مذهبی
(و این اطاق را اطاق ستون) یا اطاق بزرگ مینامیدند . و در پشت آن اطاقهای
بزرگ بود که بایکوترین فرشها از دیباچ و ابریشم بطرز عجیبی مفروش بود

— فصل سیم کتار خانون —

در شبی از شبهای ماه رجب (۱۲۹) که هوا مهتاب بود . دهقان در این اطاق در میان ستون ها
نشسته و آنجا را با قالیچه ها فرش نموده بر زیر قالیچه و ساده های کلابتون دوزی
افکنده . و در وسط اطاق شبیه میزی از چوب سندل که با صدفهای الوان خام سازی
شده نهاده . و بر بالای میز مجسمه کوچکی از طلا بود که صورت سواری عجیبی با زره
و خود بود . و شمشیری از پهلوی او بخت چشمان سوار و چشمهای اسبش از یاقوت
کران قیمت بود .

و در سقف اطاق چراغ بسیاری اویخته چراغی بزرگ در وسط آنها بود . پس در آن
شب چراغها را بر افروخته بودند . ولی روشنی مهتاب ایشان را از چراغ بی نیاز میداشت
دهقان در صدر اطاق بر فراز و سادۀ از حجر نشسته . قبائی از دیباچ سرخ در برداشت
و کلاهی از پوست رنگارنگ بر سر نهاده . بر کرد کلاه عمامه از بافته کشمیر که رنگش مایل
بسفیدی بود بپوشیده . و در زیر قبا بطاقت از پوست بود چه آن زمان فصل بهار و
بخصوص آن شب هوا سرد بود . دهقان خود را بشدت درون قبا برده بسمبکه پوست تا
کردن و بیشتر ریشش را فرا گرفته بود . و او را صورتی بزرگ و جنبی بر آمده و
بینی درشت بود . و موئی قرمز داشت که اندکی سفید گردیده . چون کسی بر او نظر
مینمود او را بخیمه ساله می پنداشت . و حال آنکه سال عمرش از شصت بگذشته بود .
و بعد از آنکه ساعتی تنها در آنجا بنشست . پناهگاه از جای برخاست و بجهان



(و به نستعين و عليه توكلت و اليه ائيب رب عم)
(بالخير و البركة)

— فصل اول بنی امیه و بنی عباس —

دولت بنی امیه از دولت خلفای راشدین باین معنی امتیاز دارد که قوۀ و قدرت از خلافت
دینی بسلطنت سیاسی دنیائی مبدل گردید
و دولت بنی امیه از دولت بنی عباس باین معنی امتیاز دارد که دولت بنی امیه عربی خالص
بود و در منصب عرب ها بسی سخت بودند و بجز غیر اعراب را خوار و حقیر میشمرند
و از این رو اهل ذمه و جزیه ایشان که سکان اصلی بلاد بودند از خلفای بنی امیه و
عمال ایشان بسی سختی میکشیدند حتی آنان که اسلام آورده بودند چه عرب ها بایشان
همچو غلامان رفتار مینمودند و ایشان را (موالی) مینامیدند و خود را بر آنها صاحب
احسان میدانستند زیرا که از کمرای کفرشان رها نمیده بودند و هرگاه هم یکی از نومسلمان مقام
امامت پیشوائی یافتی عربان او را قابل اقتدائنداشتی و اگر احبایا در پست سرا و نماز خواندندی
آن را در نزد خدای تواضع شمردندی و از خویش نیز شکسته نفسی دانستندی ! تا بجای
که بعضی از عربان چون جنازه مسلمانی بدیدی برسیدی که این کیفیت . اگر میکفتند

اطلاق دختر خود روان گردید . خد متکبران چون او را دیدند ، بکه خورده متفرق شدند ، و بجهت احترام او بر پای ایستادند و کلتار پس از صرف شام با طاق خود رفته دایه مخصوص خود را خوانده بود ، تا جامه از تنش بدر کند ، و زر و زیورش برگرد ، و پس از انعام این کارها در کنار بستر او نشسته با وی صحبت مینمود تا بخواب اندر شود . و اگر چه هنوز موقع خواب نرسیده بود ، ولی کلتار به بستر اندر شده بود که با این تدبیر بادایه خود خلوت نموده ، راز درون خویش را با او بگوید و کلتار خاتون را جمالی سخت زیبا بود . و صورتی کرد بر گوشت با قامتی همچون سرو آزاد داشت رنگ بشه اش سفید ولی سرخی در آن سفیدی همی درخشید و مویش سیاه و بسیار بود ، چشمانی سیاه و گیرنده و شیرین داشت ، با آنکه چشم سیاه در اشخاص سفید کمتر باشد ، غالباً کندم کونان را چشم سیاه است ، و در جلو ذقن او گودی بود که چاه راه مسلمانان بود ، و چون نیم نمودی دو گودی بر دو جانب دهانش پدید گردیدی . چون دایه از تبدیل لباس او فراغت یافت پیراهنی از حریر نرم بزرگ کلی در برش نمود ، و کیسویش را کدوده با شانه عاج شانه نمود و بر روی دوشش فرو ریخت بعد از آن کیسوی او را بیک تار بافت که از خفقی بازش ندارد . و این دایه زنی باهوش و دانش بود ، در آغاز کنیزکی بود که دهقان در حله کنیزان سفید از بعضی برده فروشان که از بلاد ترک و خزر غلام و کنیز آورده بخیارت غایت خریده بود . ولی باهوش و زیرکی و خرد منگی خویش محل وثوق (دهقان) که کلتار خاتون باشد گردیده بود تا او را دایه خویش قرار داد . و دایه ها در خانه دهقانها بی صاحب قدرت بودند ، چه زنان ایشان راز دل خویش با دایه ها گفتندی و در کارهای بزرگ برایشان اعتماد نمودندی . و اگر خود دایه نیز از اهل هوش و زیرکی بود ، زمام تمام قصر را مالک میشد ، و دهقان و دهقانه فرمان بردار او میگرددند و دایه کلتار خاتون که (ریخته) نام داشت محل وثوق خاتون خود گردیده محبت او را در یافته بود مخصوص بعد از مردن مادرش که بکلی ریخته مرگز امیدش بود ، بلکه

خزانه اسرارش شده . چون از تبدیل جامه فارغ شد ، کلتار خاتون بر فراز بستری از برزم که روی آن اطلال آسمان کون بود در افتاد ، و در میان بر غرق شده دست چپ خود را بر زمرنگانی کلابتون دوز تکیه داده ، صورت بر روی دست نهاده و لحاف را تا زیر بغل بر روی افکنده دست راست بر روی لحاف بکذاشت و زربنه آلات و جواهر را بجز دست بند از دست بدر کرده ساعد بلورین قریه او نمایان شده سفیدی دست و پنجه در جای خودش . پس بدین صورت تکیه بداد و رویش بجهت ریخته بود و ریخته یارچه از بافته کشمیر بر اطراف سر و گردن خویش پیچیده و قیامی در از در بر نموده در زیر آن شلواری کشاد بطرز لباس عجم در آن ایلم پوشیده و چیزی از زر و زیور با خود نداشت و ریخته در کنار کلتار خاتون نشست و خاموشی و کرختی که در انشای تبدیل لباس از او دیده بظنرش غریب آمده بود . چه او را عادت بود که در این ساعت با دایه مزاح و خنده می پرداخت و چون او را خاموش پدید دایه نیز از روی ادب خاموشی کرد و صبر نمود تا او سر صحبت بر نکشد با اینکه بعضی از اندیشه های ضمیر خاتون خود را مبدانست . چون کلتار خاتون تکیه نمود ریخته را اشارت کرد که در اطاق را بر بند و ریخته خانه چنان نموده باز گشت و در پهلو بستر نشسته دست بکیسوی او اندر برد و باموی او بازی همی نمود بعد از آن دست بر سرش کشیده بر صورتش همی انگریست و بسم نمود گفتی سبب خاموشی او را میبرسی . کلتار با زبان فارسی او را پاسخ داد . اگر چه زبان عرب را همچون اکثر فارسی زبانان آن عصر آموخته بود چه زبان عربی لغت طایفه حکمرانان بود . ولی در میان خودشان با لغت فارسی که زبان پدران قدیمشان بود گفتگو مینمودند . پس با فارسی گفت در باب پدرم چه میگوئی ریخته گفت او نیکی نوراً همی خواهد . . . کلتار گفت راست میگوئی ولی او را میبیم که بزناشویی من بی مایل است ریخته گفت آیا در این باب را او ملامتی میباشد . کدامین پدر عروسی دختر خود را مایل

ندارد . . . و تو از فضل پروردگار در نهایت راحتی و خوش بختی و بدرت از بزرگترین دهقانان خراسان است و جز تو فرزندی ندارد و هر کس بخواستگاری تو میاید تو رد میثانی . آیا اگر با این حال بدرت بر تو ختم کرد اورا ملامت روا باشد . . . کلتار خانون آهی کشیده گفتی می خواهد که خاموش بنماید ولی قلبش با او همراهی نمی نماید پس مشغول اصلاح بختی پیراهن گردیده گفت . آیا چنان پنداری که مرا از عروسی و شوی گردیدن بد آید . . . ولی پدر خود را همی بینم که در شوی دادن من بمصلحت خودش همی نگردد و تو نیز از این معنی آگاهی . . .

ریحانه بجاهل نموده گفت . من او را چنانکه گوئی نمی بینم ای خانون من زیرا که او همی خواهد ترا بزرگترین امرای عرب در خراسان هم بستر سازد . و بر تو پوشیده نباشد که این امیر دختر از هر کس بخواهد فوراً بدو می دهند چه امروز او حاکم صاحب قدرت است و هر کس نیز بدو نزدیکی جوید صاحب قدرت گردد .

دختر کلام او را بریده گفت من همین را میگویم . . . که پدرم می خواهد همراه پسر کرمانی دهد که امیر این لشکر میباشد قادر نزد او مقرب گردد و دخلش از مالیهات افزون شود و از آن پس این کرمانی هنوز کارش انجام نیافته و امیر فرمان روا نمیباشد ولی در طلب حکومت است و از کجا داریم که بحکومت رسد . . . ریحانه گفت اما از بابت رسیدن بحکومت پس من ضامن هستم که برسد چه دانسته ام که قوت لشکری افزون می باشد . و هم اکنون شهر مرو پای تخت خراسان را محاصره نموده . و بر امیر آن (نصر بن سبار) سخت برگرفته بجدی که نصر از مقابلهت بشکریخت و دور نیست که نصر تسلیم او گردیده در آن صورت کرمانی در خراسان صاحب امر و نبی خواهد گردید . و تو امیره خراسان خواهی شد . . .

کلتار خانون گفت . همی بینم که یار و یار و یار . . . آیا من پسر کرمانی را شوی گزینم . بامید اینکه روزی پدرش بر امیر خراسان غلبه نماید و در جای او نشیند و از کجا داریم که از شام خلیفه لشکری فرستد . و کرمانی را از بون نماید . در آن صورت

حال ما چگونه خواهد بود

ریحانه قسیمی نموده گفت اما از طرف خلیفه شام یقین داشته باش که ابداً حرکتی نخواهد شد زیرا که با طرف خویش از دور ها مشغول میباشد . و من از جا که تو بفرستد شنیدم . که چون خلیفه حالبه مروان بن محمد بخلافت نشست مردمان بر او شور بدیدند . . . حتی خویشان و کسان خودش . و مدتی در بلاد شام مشغول زد و خورد بود و اهل آن بلاد را باز حجت بسیار فرمان آورد . پس چون بر خراسان مردی مانند کرمانی غالب آید خلیفه در باز گردانیدن آن طمع ننماید .

کلتار خانون گفت بفرستد که با او آید من آوردی واقفاً شخص مضحك سبکروح است و باوصف اینکه عربی است همی بینم که فارسی را بگوید . و با ایللی و خشنده های بی درنی او و سبکرویی بی قدر دور بین و زیرکی دارد که میتوان بر او اعتماد نمود . و از غریب آستین او عربی است و بدین صورت بخدمت مادر آمده . . . اکنون در کجا است او را بخوان شاید از صحبتش فایده بریم . . .

— فصل چهارم — آینده تا کجاست —

ریحانه خواست از جای برخیزد تا کاه صدای یائی در پشت در اطاق بشنید و فوراً فاقست که دهقان از اینجا میگذرد . پس مکث نمود تا او بگذرد و نگریدست که او پردر ایستاده بعد از آن در را کشود و بدرون آمد و همچنانکه گفتیم قیام او کرد خود پیچیده بود . ریحانه با احترام او بجنب در شناخته بیرون شد . اما کلتار برخاسته در بستر نشست و آنرا بیکه خوردن از صورتش هویدا کردید . ولی با نیات قلب خود داری نموده برخاست و بایدر خوش آمد گفت . دهقان نزدیک او آمد و دقتش را بدست آورد گرفته از روی شفت و رضا جوئی خاطر او اظهار مهربانی نمود . اما کلتار خانون که از مقصود او بی خبر نبود خاموش ماند تا پدرش او را خطاب نمود . گفت (از چه روی بدین زودی خفتن خواهی کلتار)

گفت خود را خسته دیدم و دوست داشتم به بستر اندر شوم و خوابم نیز نباید دهقان گفت
بیانا باطاق بزرگ رویم که بسبب منظر باغ و تماشای گل و ریاحین نشستن در آنجا در این فصل
بهار خاطر را بکشاید بخصوص در روشنی مهتاب

کلنار جز همراهی پدر چاره ندید و برخاسته با لایوشی بزرگ از بافته کشمیر بردوش بگرفت
که تمام جامه های را فروپوشید و باید رثانه بشانه براه اندر شد . و کلنار منتظر بود که پدرش
با او صحبتی بدارد که او را خوش نیاید . چون باطاق رسیده نشستند دهقان گفت امشب از
تو کلنار فرمان برداری دیدم که پیش از این ندیده بودم آیا چه چیز ترا بر این
واداشت

کلنار سر بر افکنده گفت من از بهر نوای آفتاب من از انکشافات مطیع ترم
دهقان گفت اگر چنین است پس چرا من با تو گفتم که امیر عرب کس یزد ما فرستاده
و ترا از بهر پسر خویش خواستگاری نموده خاموش ماندی و بیجا محال نمودی . مگر عجب دانی که
دامادی این امیر بزرگترین اسباب سعادت و خوش بختی تو میباشد . کلنار گفت کدام امیر را
میگوئی پدر جان

گفت امیر کرمانی را میگویم که سردار اعراب یعنی میباشد و اکنون شهر مرو را محاصره
نموده یا از قراری که شنیده ام بکشوده چه نصرین سوار از آنجا بگریخته کلنار گفت من هیچ
گاه چیزی آنچه تو گوئی ننکم . اما از آنجا اطمینان داری که این امیر فتح خواهد نمود . مگر
تو خود نبودی که نصرین سوار امیر این شهر فرستاده و مرا از تو برای پسرش بخواست و
تو یاسخی ندادی با وجود آنکه او صاحب حکومت خراسان بود .

دهقان گفت همین مطلب از بهر تو دلیلی واضح است که من در حق تو نهایت مواظبت و
دارم و در آتایش تو همی گویم . چه خود میدانم که این نصر عقرب مغلوب گردیده از
این بلاد بخواری بیرون خواهد شد زیرا که سباهانش بسی ضعیف و کلبه دولت بی امیر روی
به پستی نهاده و تمامی اهل خراسان بر این دولت کینه دارند که همی بینند عرب را در این
دولت بر عجم مقسم میدانند و از عجم بدون حق مالبا نهایی سنگین مطالبه همی کنند تا بحدی

که حاملان ایشان از مسلمانان عجم مطالبه جزیه مینمایند و حال آنکه در قواعد دین اسلام چنین
چیزی نمیشاید

کلنار گفت من از ظلم و تعدی این دولت بی خبر نیستم . ولی با وجود این باز ارا با قوت تر
از اشخاصی میدانم که به دولتی دارند و به حکومتی همچون پسر کرمانی چه او را حال یکسوی
ماند که بر دولت یابی شده باشد مانند خوارج که جمعیت نموده بر دولت یابی شوند و اندکی
نکند که متفرق و کشته گردند . و آخرین ایشان شیبان بود که دوشینه او را دیدیم مرو را
محاصره کرده بود . و گذشته از این با کرمانی از قبایل عرب بجز اهل یمن نمیشاند و ما بقی
قبایل مصری با نصرین سوار هستند . و شاید مصریان با یمنیان برابر بلکه از ایشان افزون
باشند . مگر فراموش کردی طواف شیمه را که بجهة اهل بیت در طلب خلافت برخاستند
و بیت را مخصوص بنی عباس دانستند و امام ایشان ابراهیم بن محمد است . آیا خود ما نیز در
جمله عجمان که باطلت عباسیان عهد بستند نمودیم مگر نه بشترباه ایشان از اهل خراسان میباشد
دهقان گفت راست میگوئی ما با شیمه عهد بستیم ولی همی بینم که ایشانرا قول فعل نمیرسد چه
اکنون چند سال میگذرد که ما را بسیاری خودشان در نهانی دعوت نموده اند و ما نیز مکرر
ایشانرا بحال مدد نمودیم . ولی همچنان خود را پوشیده میدارند اما کرمانی هم اکنون سیاهی
جمع آورده چیزی نکند که بر مرو استبلا یابد و چون مرو را فتح کند امیر خراسان خواهد
شد . و از آن پس جاهای دیگر را نیز کشوده بزودی دولتی قوی گردد و بجای دولت بی
امیر برپای شود . و شاهد بزرگ بر این مطلب آنکه دیروز بر حرث بن سرج غلبه نموده او
را بکشت و سیاهش را برانکنده ساخت و از آن پس بر مرو غلبه نمود و نصر از مقابل او
بگریخت که همچنان مگر نزد پس کرمانی اکنون صاحب امر و خبی است همینون مرا
اطاعت نمایی که سود خواهی بردن چه چون امیر دلماد ما باشد ما را قدرتی بزرگ خواهد بود
و تو امیر تمام خراسان خواهی شد . . . و گذشته از اینها من او را بهمتری تو وعده داده
و مهر تو را با رسول فرستاده X

کلنار خاموش ماند . سر بر افکند و پدرش سکوت او را دلیل رضا دانسته خواست تا آن

را ثابت نماید . صفیری نزد و یکی از غلامان بیامد دهقان گفت (ضحاک عربی را بنزد
من بخوان *

— فصل پنجم ضحاک —

اندکی نگذشت که مردی وارد شد با قامتی بلند و جسمی ضعیف که از بلندی قد پستی خیمه
بود و بی سبب می خندید گفتی ابله میباشد و عمامه سخت بزرگ بر سر نهاده با صورتی کوچک
و چشمانی گود و ریزه و موئی تنگ منظری مضحک داشت و با هر کس سخن میگفت بخنده
میآمد . و بر سیل بیع محوزه دهقان در آمده بود و او را از بعضی برده فروشان خریده
پس خاطرش بسی داشت چه او عربی بود و عرب در آن ایام مانند غلامان خرید و فروش
نمیشد . و دهقانرا از سبکروچی او خوش می آمد و غالباً او را خوانده از عرب و جزایران
از وی پرسش مینمود و او از روی اطلاع پاسخ میداد و جدی را با شوخی می آمیخت .
و در آن شب چون دهقان دختر خود را گرفته خاطر بدیدخواست تا دلش بکشاید و لاجرم
ضحاک را طلب نمود . و چون داخل شد سلام نموده عمامه خود را حرکتی بداد که بر گوشه
سرش واقع شد و با بزرگی و کمی عمامه منظری غریب حاصل نمود و با این حال بدون حجه
همی خندید و قهقهه زد

کلتار چون او را بدید بخندید زیرا که با او بسی مانوس بود . و چون میگریست که او جدی
را در معرض شوخی می گوید در خیال بود که او را در مطالب خویش کار فرما بد .
پس دهقان از او پرسید (ضحاک سلطنت بی امه چه وقت در خراسان استوار خواهد شد .
ضحاک فوراً پاسخ داد و تشک ضراب را رنگ سفید نمود (کتابه از امر محال دهقان بدختر
خویش نگریسته نیم نموده گفتی می گوید (آیا با تو بکنم) . بعد از آن ملفت ضحاک گردیده
گفت چگونه چنین کوتی که بی امه را سلطنت هنوز برقرار و خلیفه ایشان را در شام سیاه و اعوان
بسیار است . آیا نمیتواند لشکری بدین ملک فرستاده مرو را از دست اصحاب کرمانی بگیرد .
ضحاک قهقهه زد و گفت بچاره نصرین سیار از پس فریاد نزد و از بی امه مدد طلبیده ایشان

را از عاقبت این غفلت بیم داد صدایش در کلو بگرفت و کسی پاسخش نداد . و خود ندیدم
در این معنی شعری بگفت شاید بگوش خلیفه فرو رود و شعرش این است

❖ اوی خلل الزماد و مہض بار ❖ و یوشک ان پکون له ضرام ❖
❖ فان النار بالعودین تذکی ❖ و ان الحرب اولها سلام ❖
❖ اقول من التمجید لبث شعری ❖ الا یقاض امه ام نیام ❖
❖ ترجمه اشعار نصرین سیار چنین بر آید ❖

در میان خاکستر آتشی نهان بزم ❖ زود باشد این آتش با شتاب در گردد
اول از دوجوب آتش در جهان برافروزد ❖ جنگ از سخن خیزد عالمی شرر گیرد
هر زمان شکفت آرم کاش می بدانم ❖ تا بی امه چه وقت سر ز خواب بر گیرد
بعد از آن گفت (آیا میدانی خلیفه در پاسخ این شعر ها چه گفت

دهقان گفت فی مکر چه پاسخ داد . ضحاک گفت بدو نوشت (کیمکه حاضر است چیزی بیند
که غایب نه بیند هر چه خود دانی چنان کن) و او را مدتی نهرستاد (و از آن پس خنده
طولانی نمود) دهقان بدختر خویش نگریسته بهمان نگاه بدو فهمانید که سخن من استوار
آمد و در حقیقت کلتار بدین مطلب معتقد نبود و این تمنای که اظهار مینمود بسبب سیاسی
یا طمع در سلطنت مینمود . بلکه او را قلبی بود که یکی را دوست و دیگری را دشمن داشت
و اگر زمام اختیار خود را بدست پدر میداد نمیتوانست قلب خود را به پسر کرمانی بپسارد
زیرا که بحسب شخص دیگر مشغول بود و او را سزاوار عتق خویش میدانست و یک خطر
در مجلس پدرش بدو نگریسته از آن نگریستن بسی گریسته بود و یارای آن نداشت که با پدر
در اینباب گفتگو نماید چه آگاهی نداشت که آن شخص نیز طالب او میباشد و از محبت او در
دلش اثری هست یا نه پس خاموش ماند . و دهقان با ضحاک اشاره نموده بیرون رفت و چون
با دختر تنها ماند گفت (من فردا رسول کرمانی را با جواب قبول باز میگردانم و توکل بر
خدای کن) کلتار پاسخی نداد و پدرش سکوت او را بر جا حل نمود و در ضمن سکوت
کلتار ذهنش بسدای زنگ شتری از دور مشغول گردید چه طبیعت در آن شب مهتاب آرام

بود * و بعد از آن صدای یارس سک بکوشش رسیده و سک جز از هر آینه غریب یارس نماید
و کلتار از گفتگوی پدر صدای زنك شتر مشغول گردیده گوش فرا داده بود * و پس از
لحظه پدرش ملتفت گردیده گفت (ظاهر آقافله در مهتاب شب سیر می کنند * و بعد از آن
صدای زنك بدیشان نزدیک می شد و یارس سک شدت می نمود * و دهقان و دخترش خاموش
و هر يك بخیالی مشغول بودند و دهقان را دل کشوده بود که دخترش قبول نموده چه معقود بود
که کار گرمائی بالا خواهد گرفت و بسبب او وی صاحب قدرت و شوکت خواهد شد *
و خود آگاه بود که اگر رضایت دختر خود را بدو بدهد مجبور خواهد شد که بی رضایت بدهد

— (فصل ششم ابو مسلم خراسانی) —

اندکی نگذشت که بانك شتران و شهبه اسبان و آواز هبا هو از خارج باغ بر آمد و بعضی از غلامان
دویده خبر آوردند که قافله بزرگی بر کنار قریه ایستاده مهمانی می طلبند دهقان پرسید آیا
ایشان بسیار میباشند * و از کجا آمده اند

تلام گفت زیاده از صد نفر هستند و اسب و شتر همراه دارند

دهقان گفت کجا ندارم همه ایشان در نزد ما خیمه اقامت داشته باشند و با این حال ایشان را
غیر از آمدن دعوت نمی که بماند خانه روند

غلام باز گفت و بعد از اندکی غلام دیگر آمده گفت (بعضی از اهل این قافله ملاقات دهقان
را می خواهند * دهقان گفت ایشان را درون آور

کلتار خاتون بر خاست که باطابق خود رود پدرش او را نگاهداشته گفت بنشین کاری با تو
نیست تا منم آیم که باشد ..

و پس از اندکی دو مرد داخل شدند که هر يك خود را قبای سباهی فرو چیده بودند و لباسی
سبزه بر کرد دهان بسته بودند * و از بی ایشان دو مرد بجهه بسته بلندی را میساورند و
هر يك يك سر آن بسته را بر دوش نهاده بودند * و چون بد آنجا رسیدند بسته را بر زمین
نهاده ایستادند * امادو شخص نخستین همچون امرای بزرگ بدرون رفته با لفت قریبی دهقان را

نحیت گفتند * دهقان چون نحیت ایشان بشنید رم نمود چه صدای آشنا بکوشش رسیده
بعد از آن یکی از آن دو تن پیش آمده بر دهقان سلام نمود و ملتفت دخترش نگردید * و
چون بانور چراغ نزدیک شد دهقان بانك بر آورد (عبدالرحمن) کلتار خاتون چون این
نام بشنید قلبش در سینه اختلاج نمود و بر صورت او نظر افکندند بسبب لثام چهره اش را
ندید * ولی از کوتاهی قامت و بلندی سینه و کوتاهی پاهای او بوی خیری شنید * و همچنان
نشسته منتظر بود که لثام از چهره بر گیرد و آن شخص چون مهربانی و ملاطفت دهقانرا دید
لثام از روی میکشیده از زیر آن صورتی کنده کون و زیبا و بشرة صاف و چشمانی سیاه
و پشانی بین و عارضی بر موی بر آمد و تا کلتار او را دید در حال شناخت که عبدالرحمن بن
مسلم (میباشند که بعد از آن او را (ابو مسلم خراسانی نامیدند و ما نیز اکنون بدین نامش
همی خوانیم) و کلتار خاتون بعضی دیدن او بی اختیار بانك از صورتش برید زیرا که از
دیدن او بدون انتظار بکه خورد چه دلش از مهر او آکنده بود

اما دهقان تا او را شناخت خوش آمد گفته به نشستن خواندش و ابو مسلم نشسته بعد از آن
رفیق خودش را به نشستن خواند و با خاطر آرام و صدای پست گفت (بنشین خالد)
دهقان بر رفیق ابو مسلم نگرست که او را نمی شناخت (ابو مسلم گفت این شخص دوست
ما خالد بن برمك میباشد دهقان بکه خورده گفت پسر صاحب نو بهار است خالد پاسخ داد
که ایلم نو بهار بگذشت و از برقتش آتش خلاص شدیم چه خدای ما را باسلام هدایت فرمود

دهقان گفت راست گفتی ... و بسی خوش آمدید و قدم بر چشم من نهادید بعد از آن
صفیری نزد و بعضی غلامان پیامدند * دهقان ایشان را امر نمود که از هر مهمانان طعام حاضر
نمایند و ما محتاج قافله را از ادویه و علوفه بدهند

ابو مسلم با آرامی و وقار گفت خودت را برحمت میفکن و خادمانت را مشغول نمایی که ما
بجز حاجت نداریم و شکر گذار مهمان پذیری تو هستیم

دهقان گفت اکنون که از کجای می آید * ابو مسلم گفت از حج باز گشته ایم ...

اما در سبهای بشرة او دلالت بود که حقیقت امر را ن گفته * دهقان در یافت که مقصودش

پوشیده داشت است . چه او را عادت بود که همیشه پنهانی بر دهقانان وارد میشد و از ایشان طلب مال و مدد بجهت نصرت شیعه مینمود . ولی از بیم عیال بی امید خود واسیخت پوشیده میداشت . دهقان خاموش گردید و ابو مسلم کان او را ملتفت شده گفت : چنان میداد که ما پوشیده کی می خواهم . چه زمان پوشیده کی بگذشت و وقت آن رسیده که دعوت خویش آشکار سازیم . آیا شما بر پیمان ما باقی هستید . دهقان را بخاطر رسید که پاکرمانی وصلت نموده و در حقیقت مخالفت پیمان کرده چه او در جمله اشخاصی بود که بر نصرت بنی عباس معاهده نموده ولی متوقع ثبات ایشان نبود چه مکرر شکست شیعه را در پاری اهل بیت دیده بود و با این حال کان نمود که ابو مسلم را در کلام میانه نمی باشد و خواست تا مطلب را بنین نماید و با خود خیال نمود که امر کرمانی را از او مخفی دارد تا مگر کلام ملک غالب آید پس گفت مقصودت از گذشتن زمان پوشیده کی چه میباشد

ابو مسلم گفت مقصودم آنست که ما از این پیش بنام ابراهیم امام پنهانی نزد شما میامدیم و از شما بر بی امید پاری می جستم تا وقت ظهور برسد و دعوت ما از قول بعمل آید و اکنون شما را مرده می دهم که امام ما را امر به آشکار ساختن دعوت فرموده دهقان گفت آیا سیاهی کرده آورده اید . ابو مسلم گفت هنوز سیاهی ندارم چه آغاز اظهار دعوت نکرده ایم . و تو خود نخستین کسی که از عزم ما آگاهی یافتی و امیدوارم چون دعوت خود را آشکار نمایم بسیاری اشخاص اجابت نمایند زیرا که شیعه ما در خراسان بسیارند و بیشتر دهقانان با ما هستند

دهقان گفت صحیح است . و این ها که در غافله بنام میباشند بگنند

ابو مسلم گفت ایها قبیان هستند و شمار ایشان هفتاد تن میباشد که امام از شعبیان خود اختیار نموده تا مردمان را ثبات او و شمشیر زدن در راه او بخوانند و نزدی ایشان را بطرف خراسان خواهند فرستاد

دهقان گفت چگونه با این جمعیت از راهها گذشتید که عربان بد کان نشاندند چه ایشان در باره تمامی عجم کان بد می برند

فصل هفتم وصیت امام

ابو مسلم چون این سخن بشنید خواست تا شریخی در وصف حال خود نشان بیاورد و بگوید و دهقان را در نصرت خود ثابت بدارد زیرا که میدانست چون آن دهقان او را نصرت نماید دهقانان دیگر نیز بدو اقتدا خواهند نمود پس گفت (تو میدانی بزرگ دهقانان که عرب بر ما بنیوت فخر می کنند زیرا که پیر خدای از ایشان میباشد و ما عجم را فقیر و خوار می شمردند و با ما همچون غلامان رفتار نمایند و اسیر شوند احدی از ما را بقی نگذارند . با وجود آنکه کسرویی که اکنون بر سر خلافت هستند که بی امید بودند از خویشان و ندان پیر نمیباشند بلکه از دشمنان سخت خویشاوندان پیرند و بر ایشان ستمها نموده بسیاری از آنها را بکشتند بخصوص آل علی بن ابی طالب پس عمر پیر را که گرفتار عثمانی شدید نمودند

و بر تو پوشیده نباشد که اهل بیت پیر در اسلام فرقی در میان عرب و عجم ندارند بلکه عجم را بر عرب ترجیح دهند . و از این رو شبیهان ایشان از بلاد عجم میباشد چنانکه خود میبانی . و بعد از آن آل علی ع حقوق خلافت را به آل عباس عموی پیر و گذاشتند و بزرگ آل عباس اکنون ابراهیم امام میباشد پس شیعه اولاد علی در این بلاد به شیعه آل عباس میل کردند . و امام اکنون در قریه حمیمه که در بقع نزدیک شام است اقامت دارد و دعوت را بطراف می فرستد در سال گذشته بن خراسان فرمود که متولی ریاست این کار کردم و شبیهان خود را باطاعت من امر نمود و مرا بر خراسان و هر مملکتی که بکنایم امر نمود . و بعضی از قبا کوچکی مرا خورده گرفتند چه عمر من از دست کمتر است و ایشان پیر مردان میباشند ولی عاقبت افسان نمودند . و در سال گذشته روزی که با امام وداع مینمودم یمن وصیتی فرمود که بسی اهمیت دارد و دستور العمل تمام کار های پیش از این و بعد از این من می باشد

دهقان کلام ابی مسلم را می شنید و از شگفتی و خردمندی او با آنکه عمرش منتهوش گردیده

بود گفتی پیری جهان دیده یا پادشاه بزرگسخن می گوید که هیبت و وقار بی اندازه در چهره اش عیان بود . و چون شنید که وصیت امام را ذکر نمود نیکو گوش فرا داد تا آن وصیت را بشنید . و کلمات خاتون دو گوشه از اطلاق مغزوی گردیده سر تا پا چشم و گوش بود تا به پند و بشنود . و دیگر از حال او در این مجلس میسر که کثرت دویدار ابو مسلم از بهر او بود و هیچ عضوی از اعضایش نبود که صورت ابو مسلم در آن نقش بسته بود .

اما ابو مسلم از آننی که در دل این دختر افروخته غافل بود ، و او را همی بجز قیام نمودن بدین دعوت نبود . و چون وصیت را ذکر کرد دست مجیب خود برده گفت هم ایستگ وصیت امام را همچنانکه فرار گرفته ام کلمه بکلمه بر شما میخوانم . و ناغذا پیچیده از جیب بدر آورد و آن را بر گشوده چنین خواند و حاضران میشنیدند

«هانی بن عبد الرحمن تو بکنن از ما اهل بیت میباشی پس وصیت مرا حفظ کنی و این قبیله بی را گرامی دار و در میان ایشان اقامت جوی که خداوند این امر را جز با ایشان تمام نکند . و این قبیله ریشه را منتم داشته از ایشان بر خدو باش و از قبایل مصر کناره جوی که دشمن هم میباشند . پس از هر کس بشک اندر شدی فوراً بقتل رسان و همچنان که ساسکه در کارشان شبه باشد و تو را در دل خیال آید مهلت مده و اگر بتوانی در تمام خراسان سربازی زبان باقی مگذار و هر پیری که قامتش به پنج و چوب برسد و مورد تهمت گردد فوراً بکش»

چون ابو مسلم از خواندن نوشته فراغت یافت ارا پیچیده در جیب اندو نهاد و همی بر دهقان می نگرید که از شنیدن آن وصیت و سختی وقوت آن رنگ از رویش بریده اعضایش همی لرزید . ولی از کینه امام بر عرب خوشحال بود چه بی سببینه از آن جماعت در دل داشت . و بدامادی پسر کرمانی نیز از روی ترس رضا داده بود ولی با وجود همه اینها هنوز بشعبان بنی عباس اطمینان کامل نداشت و با وصف این اظهار خوش آمدن از آن وصیت نموده گفت لاین وصیتی است که از روی حکمت صادر شده و در اجتماع عجم بر این دعوت عین پس که در این نامه حکم بزبون ساختن و کشتن عرب فرموده و خود بنده دارم که دهقانی یا شخص دیگری از عجم بر این وصیت آگاه کرده و جز آنکه از شعبان بنی عباس شود

ایا چنین نیست خالد .

و خالد قریب چهل سال از عمرش گذشته و او پسر برمک جد برامکه صاحب توپهار بوده که اشکک از عجم در بلخ بود . و برمک مجوسی بود و ظن غالب آنستکه بمرد و اسلام نیاورد و پس از وی پسرش خالد بجایش نشست . و او در عقل و هوش و شدت از بکر مردان روزگار و از جمله بزرگان عجم بود که اسلام آورده بودند و از شیعہ بنی عباس گردیده بودند از بنی امیه انتقام جوید بلکه مقصودش ریاست و قدرت یافتن خودش بود چه چون دولتی بسبب او بر پای شدی ناچار او از اجزای آن دولت گردیدی . و با وجود اینکه مردی کامل و سالخورده بود ریاست ابو مسلم که جوانی بیست ساله بود رضا داده بود و بی اشخاص کامل همچون خالد که بدعوت بنی عباس قبسم نمودند ابو مسلم را بر سر داری و ریاست خویش پذیرفته بودند بجهت احترام امر امام ابراهیم . و بکنن از ایشان که سلیمان بن کثیر نام داشت در این باب اعتراض نمود و چون فایده نخبند سایرین اذعان نمودند . و با همه اینها ابو مسلم احترام خالد را داشت و قدر او را میدانست و در کارهای خطیر با او مشورت مینمود و لاجرم چون خواست دهقان را ملاقات نماید او را از میان سایر رفقا بمصاحبت خویش برگزید . و چون دهقان با خالد در خصوص وصیت خطاب نمود و رای او را پرسید

خالد فوراً پاسخ داد که مرا شبهه نیست که عجم در نصرت عباسیان چنان همی دهند چه ایشان بجهت مصلحت خویش همی کوشند . بلکه بر هر يك از اهل عجم واجب است که جان و مال خود را از بهر یاری خاندان پیر نثار کنند چه در یاری ایشان عجم را شان بالارود دهقان خواست از این مسلم تمجیدی نماید تا بدو قریب جوید و اشاره بشدت تمسك خویش بدعوت او نماید تا عمل و صلست پسر کرمانی را پوشیده دارد پس گفت در صورتیکه مانند شما دو بن مردان باحزم و رشادت و دانستن در میان شیعہ باشد اگر ایشان نصرت جویند عجب نیانند خالد گفت رشادت و دانستن آنها از بهر قبسم بدین عمل بسته نیست حضرت دهقان دهقان در یافت که مقصود او مال میباشند . و گفت بر هر يك از ما لازم است که هر چه دارد تقدیم نماید همچنانکه تاکنون با وجود سختی بودن دعوت کوتاهی نکردیم اکنون نیز بخل نورزم

ابو مسلم بنام نمودن صحبت خویش باز کشته چنین گفت که (بعد از آن من بخراسان آمدم و همچنانکه خود دانی در نهائی بدن دعوت قبلم نمودم و کاهی بخدمت امام رفته مالی که جمع شده تسلیم مینمودم و او امر او را فرامیگرفت) در امسال مرا امام طلب نمود و من با نقبائی که ذکر کردم برفتم و حکام در آشنائی را به پیمانه اندر شده چون از ما میپرسیدند پاسخ میدادیم که هیچ می رویم و چون بقوم رسیدیم نامه امام بنام من و نام سلیمان ابن کثیر که از ترکان نقبا میباشد رسید و علم نصرت نیز با نامه بود (و اشاره به پیچیده بسته طولانی که بر زمین قصر افتاده بود نمود) و نامه را نیز از جیب بدو آورده و چنین خواند (علم نصرت را از بهر تو فرستادم پس در هر جا که نامه من یا تو رسیده برگرد و دعوت ما را آشکار نمای که خدایت یاری نماید

فصل هشتم - نامه واپس

چون ابو مسلم به پیچیده اشاره نمود چشم دهقان محراب او منوجه گردید و ابو مسلم دریافت که دیدن آرا می خواهد پس آن دو مردی که او را آورده بودند بخواند و ایشان متفاهه آرا برگرفتند و از بلندی قد آن دو اطاق ننگید پس یکطرف از داخل نمودند و طرف دیگر همچنان در بیرون بود و آرا قماش سیاه افتاده بود او را بگشودند و از درون آن را پتی و علمی سیاه بدر آوردند و علم را بر نیزه بلند بسته بودند که چهارده ذرع طول آن بود و رایت را نیز سیزده ذرع بلندی بود پس این مسلم بجهة احترام علم برای خواست و کتاب این علم را سایه نام است و رایت بر نامیده شود و هر دورا رنگ سیاه میباشد چه رنگ سیاه شماری است که ابراهیم امام ابرو شعبة خویش اختیار نموده پس ایشانرا از امر و عمامه ها و قبا عا سیاه باشد و رایت ایشان نیز چنانکه پتی سیاه است

دهقان چون ابو مسلم را ایستاده بدید او نیز ایستاد و خالد نیز برخاست و وگزار نیز خواست برای خسته با ایشان همراهی نماید ولی زانوهایش از شدت انقلاب احوال از دیدار ابو مسلم همی لرزید چه آگاه گردید که او سردار این سیاه است و دیگر او را همی نبود

جز آنکه رمزگشای قلب او از جبهه خویش آشکارا یابد و خواست برای خیزد تسلیم ابو مسلم ملتفت او گردید و بجا نیامد و نگاهی کند و از آن نگاه چیزی فهمیده خاطرش از جهت اواطمینان یابد پس یکی از ستمها تکیه نموده برخاست و اندکی بیشتر آمد تا خالد ملتفت او گردید و نگاهی از روی تمجب و مد هوشی بر او نمود اما ابو مسلم خود را سخت به ندا احق و ندیدن زده بجدی که گویا چیزی نمی بیند

چون ابو مسلم از کلام تاریخ شد دهقان گفت (مقصود از اخبار شعار سیاه از بهر شعبة بنی عباس چه باشد شاید مراد ایشان سیاه پوشیدن در سوك شهدای آل علی علیه السلام است که امیر المؤمنین علی و حسین بن علی و جز ایشان از اهل بیت رسول بنام گشته اند و وگرنه مقصود چیست

ابو مسلم بستم و با آن دو مرد اشاره کرد که بسته علم را باز برند و خالد و دهقان نیز بنشسته ولی گداز همچنان ایستاده بود پس ابو مسلم گفت (هاتوا سیاهی شمار اهل بیت پیغمبر باشد چه رسول خدای را رایت سیاه بود و عقاب نام داشت

اما دهقان کار شیع را در دل توقیر نمود و بر جان خویش از ابو مسلم برسد که اگر از ضمیر او آگاه گردد دوباره او شک نماید و امام او را وسعت نموده که درباره هر کس شک نماید قوراً بقتلش رساند پس اظهار شجاعت نموده گفت (اکنون یقین نمودم که شما فتح نموده عجم را کار بالا خواهد گرفت ولی ما چار باید از سایر دهقانان یاری بطلبیم و ایشان را درید و رفتن اسلام بریت افکند چه اکثر ایشان بر آئین مجوسی باقی میمانند

خالد گفت (اگر دهقانان اسلام آورند و ما را با مرد و مال یاری نمایند در حقیقت یاری خودشان نموده اند چه ایشان دولت عمومی برای میدارند که شأن عجم را بالا برد دهقان گفت من شلالت می نمایم که بیشتر دهقانان خراسان اسلام آورند و مال نیز فراوان میباشد پس غلامی را خوانده او را امر نمود که خزانه دار و بر اطلبید ابو مسلم چون شنید که دهقان خزانه دار را طلب نمود دریافت که همی خواهد بر حسب عادت در این کوبه اسوال او را مالی کمک نماید و بایکی از آن دوشخص که بسته علم را آورده بودند اشارتی نمود و آن شخص مقصود او را

قهید و دویده بیرون رفت و پس از اندکی باز آمد و دو نفر همراهش بودند یکی از ایشان صکبه خالی بزرگی در زردمان داشت و دیگری مردی کوتاه و غریبه بود و قیای کساد و در و عمامه بزرگ بر سر داشت و از کوتاهی قامت قیایش بر زمین گشیده میشد و از پس او غلامی با دوات و قلم میآمد چون باطاق رسیدند در گوشه ایستادند و ابو مسلم شخص کوتاه قد را مخاطب ساخته گفت ابراهیم پیش ما و آنچه دهقان در نصرت اهل بیت خود نموده تحویل بگیر و خزانه دارد دهقان آمده در گوش اوسختی بگفت و باز گفت و پس از لحظه یا غلامی میآمد که چند عدد کبسه چرمی بردوش داشت و در زیر آنها از سنگینی فرو مانده بود پس آنها را در مقابل دهقان نهاد و چون ابو مسلم خازن خود ابراهیم را امر نمود که مال را تحویل بگیرد پیش آمد و کبسه ها را بشمرد و آنها همه سر بهر و بر هر یکی نوشته بود (هزار دینار بوسی) و شمار آنها به پست رسید و یار فقیع دیگر و آن غلام اشاره نمود تا پیش آمده کتک نمودند و کبسه ها را در کبسه بزرگ اندر نهادند و خود دوات و قلم بگیرفت و لوله از جیب پدر آورده عدد کبسه ها و مالی که در آنها میباشد در لوله بنوشت

و در آتش این کارها ابو مسلم سر برافکنده گفتی در کاری مهم فکر می کنی و حال فکر ت هیت او را افزون ساخته خود او از اطراف خویش بی خبر بود و کشتار خاتون از ایستادن خسته گردیده بر روی ساده نزدیک پدر خویش بنشست و گاهی دزدیده با ابو مسلم نظر مینمود و او ملتفت وی نبود و گفتی خالد ایمنی را از او دریافته ملتفت شده بود که چه آتشی از ابو مسلم در سینه دختر می کشد و ولی بی میلی این جوان پهلوان را نسبت بر تن میدانست که خیالی بجز مقصود بزرگی که پیش گرفته ندارد پس از حال دختر بیچاره مینمود

چون خازن از تحویل گرفتن و نوشتن مال فراغت یافت ابو مسلم برخاست و اجازت بازگشتن طلبید دهقان چون نگریت که ابو مسلم مایل با آیش میباشد گفت اگر خیال آسایش و حقن دارید اینک اطاق را بجهت آسایش شما مهیا ساخته ایم و اشاره بجهانی از ماغ نمود ابو مسلم از جای برخاست و حاضران نیز از مهابت و احترام او برپای خواستند ابو مسلم گفت اکنون از بهر حشمتی هم رویم چه این دوروزه در سفر بسی خسته شدیم این بگفت و براد افتاد

و دهقان نیز تا آخر اطاق او را متایست نمود و صفیری زده غلامی میآمد دهقان او را فرمان داد که چراغ در جلو امیر بر گرفته او را باطاق که بجهت او مهیا نموده رساند و چون ایشان برفتند دهقان نیز دختر خود باز گشت که بهلوی ستون ایستاده و بجزان دو کبی در اطاق نبود

فصل پنجم دهقان و دهقانه

دهقان از گرفتگی خاطر کشتار ملتفت گردید که در باب زنا شوقی خود با پسر کرمانی فکر می کند و آنچه امشب از ابی مسلم بظهور پیوست که دلالت بر ضعف امر کرمانی مینمود با او در دفع کرمانی دلیل خواهد آورد پس در حالی که کشتار بچای اطاق خود میرفت دهقان دست بر روی شانه اش افکنده با او رهسپار گردید و گفت گمان ندارم این دعای کاری از پیش برند و این بار نیز کار ایشانرا منجر بشکست یابم مانند پیش از این

کشتار خاتون مقصود پدر خود را از این گفتگو بعد از آنچه اول شب در میان ایشان گذشته بود دریافت پس در حالی که با پدر خود در راه رفتن همراهی میکرد گفت چون معتقد شکست ایشان میباشد پس از چه روی با ایشان عهد می کنی که بنصرت ایشان قیام نمائی و مال خود را بذل همی کنی

دهقان بخندید و ریش خود را بدمت راست گرفته دست چپش همچنان بر شانه دختر بود و باطراف خود نگریت با صدای آهسته گفت من این کار را فقط بجهت احتیاط میکنم زیرا که چون ما با ابو مسلم جفا اظهار کنیم بر جان خویش در خطر خواهیم بود بخصوص بعد از آنکه وصیت امام را با او شنیدیم که امر نموده درباره هر کس شك نماید بقتل رساند و با این حال اطمینان کامل بشکست ایشان نداریم اگر چه از روی اسبابی که با تو گفتم خان غالب است که کرمانی قبیح نماید و در حال از اظهار صلح و همراهی ما را زبانی نرسد بلکه امید سود از آن داریم و آنچه اکنون بدیشان دهیم مالی قابل ذکر نیست چه اگر ایشان ظفر بیاوند و ما با آنها باشیم چندین برابر ما فایده خواهد رسید و بعد از این سخن براد اندر شدند تا باطابق کشتار خاتون نزدیک رسیدند و احدی از خد متکذاران در آنها نبود چه چون دهقان و دهقانه را

نکر بسته که آهسته سخن میگویند همه متفرق گردیدند

چون دهقان را سخن پایان رسید گلنار خاتون گفت . آری پدر جان توکاری بصواب همیکنی چه با ابو مسلم مال و نوید نیکوکاری غائی و با گرمائی بگلنار بیچاره . این بگفت و گلویش از غصه گرفته با شتاب باطاق خود اندر شد و بر بستر پهلونهاد ، و پدرش از پی او میامد و خود را بنادائی بر زده گفت ظاهر آنویسی خسته میباشی گلنار بخسب و برخدای تکیه غای که من دانستمندی و حسن تدبیر ترا همی دایم . و اعتقادم آنستکه چون تو در نزد گرمائی و من با ابو مسلم باشیم هر دو در امان خواهیم بود و در هر حال فتح بجانب ما مییابد بخسب ای حبیبه من و آسایش جوی (این بگفت و بیرون رفت چنانکه کفئی اشاره سخن او را فهمید اما گلنار چون تنها ماند بخالات خویش باز گشت و دودلی خود را تصور نموده نمیدانست پدر خود را فرمان پذیرد یا قلب خود را و باین حال اگر یقین میدانست که در دل ابی مسلم نیز عشقی از او مییابد بختتم آوردن پدر را آسان میسرمد . اگر چه امثال او اقدام بر این کار نمی نمود ولی از محبوب خویش جز بی اعتنائی ندیده بود . پس با خویش بکفقتکو اندر شد و آنچه در این مجلس از ابو مسلم مشاهده نموده بخاطر گذرانید و در هیچ يك از حرکات و سخنان او راهی با مبدا واری ندید ولی عشق در میان نومیدی او در آمده برودنی که از مطلوب ظاهر گردید بر او آسان مینمود و اثر ایشغولی خاطر او بکارهای خویش نسبت داد . و بعد از آن بقل خویش باز آمده میدید که او را عذری در این بی اعتنائی نیست و اگر در نزد او نیز عشقی از وی بودی عیوس کردیدی

مدتی در این خیال و گفتگو با خود گذرانید و خواب از چشمش بر پریده از تنهائی بو حثت اندر شد و بباد دایه افتاده انسی که با او داشت بخاطر آورد و دوست داشت که دایه میامد تا حال خویش را با او شکایت کند و از وی مشورت جوید و هنوز این خیال را نکرده صدای بانی آهسته بگوشش رسید . و دانست که دایه میباشد پس برخاسته در را بگشود و دایه بدرون آمده در را بست . گلنار خاتون او را امر بنشستن نمود و همبگفت چگونه شد که در این وقت بیامدی که من منتظرت نبودم

دایه گفت دانستم که ترا حال پریشان میباشد پس بیامدم تا ترا تسلی دهم

گلنار خاتون گفت پریشان حالی مرا از کجادانستی و که بانو گفت

دایه او را در آغوش گرفته بر سینه چسباند و گفت تو چنان پنداری ای خاتون که من از مجاری احوال تو غفلت دارم و از هم و غمی که ترا عارض می شود بخیرم بخصوص بعد از آمدن مهمانان گلنار خاتون گفت آیه مانا را بدیدی و سخنان ایشان بشنیدی

دایه گفت همه چیز را بدیدم و تمام سخنان را بنهائی از پشت پرده بشنیدم

گلنار خاتون گفت (آیا ابو مسلم را بدیدی

دایه گفت آهسته سخن بگوی خاتون من که این دیوارها گوش دارند . بلی او را دیدم و ترا نیز بدیدم . و این گله را باطن مخصوصی گفت

گلنار خاتون شرمند گردید که خیال خویش را برودی آشکار ساخت . و از آن پس اطمینان خود را با ریحانه بخاطر آورد و گفت (او را چگونه دیدی و ریحانه

دایه گفت او را جوانی قابل بدیدم . و ولیکن آرام باش و شتاب ممکن که شتاب ندامت آید گلنار خاتون گفت همی بینم که نهفته های قلب مرا دریافته چیزی بر تو پوشیده نمائند دایه گفت چیزی بر من پوشیده نیست . ولی همی بینم که این مسئله محتاج بحکمت و ملاحظت است گلنار خاتون دیگر طاقت نیاورد که اندیشه خود را مخفی دارد پس گفت (چه باید کرد ریحانه کار مرا با رأی خود تدبیر نمائی که طاقت من تمام شد . و اندکی نکند که مرا بجهت پسر گرمائی عیوسی نمایند و من نه او را میخواهم و نه دوستش دارم

دایه گفت آیا ابو مسلم و دوست داری و بخندید

گلنار خاتون سر بریزر افکنده . زبان حاش میبگفت (آری دوستش دارم

ریحانه گفت آیا او نیز ترا دوست دارد . گلنار خاتون چشم بسوی ریحانه بر آورد و دو دانه اشک در گوشه چشمش همی گشت و خواست سخنی بگوید غصه گلویش را گرفته خاموش شد

دایه گفت تو از این مطلب آگاه نیستی . و من نیز آگاهی ندارم . پس چاره بجز جستجو و

برش نداریم کلتار خاتون گفت کدام کس این مطلب را از بهر ما آشکار کند
دایه گفت آيا فحاک را می شناسی کلتار خاتون گفت آيا کجای داری که او میتواند
خدمتی در این خصوص بجا قاید دایه گفت چنان دانم که اگر نخواهد از همه
کس بهتر بتواند و از حال شوخی و مزاح او فریب بخور که او بسی زرک و با احتیاط میباشد
و سزاوار اعتماد در کارهای بزرگ است کلتار خاتون گفت که با او در این باب
گفتگو نمای و من هم از آن دارم که راز ما را قش سازد و پدرم بر کار ما گهی یافه بله دویم
بد تر از خشتین باشد

دایه گفت آسوده و مطمئن باش که من خود کار را با او تدبیر نمایم . . و اکنون محتاج
قدری پول نقد هستم

کلتار خاتون گفت تو خود مبدائی که پول را در نزد من قرض نمیشد . . خودت از صندوق دارم
هر چه لازم دانی بگیر . و هر قسم خواهی صرف نمای و نتیجه کوشش خودت را بمن بگوی
دایه گفت لازم است که هم اعتبار دیگر بشنایم چه اطمینان نداریم که این مهمانان تا فردا
و پس فردا در نزد ما بمانند . .

کلتار خاتون از روی بستر برخاسته بنزد صندوق کوچکی که در کوته الحاق بود رفته کلبه
ابریشمن از آن بدر آورده و ریخته داده گفت (این یا نقد دینار است هر قسم خواهی خرج نمای و در
مکن و چون بر مقصود ظرفیافتی من زحمت ترا فراموش نمیکشم

ریخته کلبه را گرفته برخاست و همی گفت (آسوده باش و بیرون آمده آهسته کلام برم گرفت
و کلتار خاتون و ادراختار پرووی آتش بکشد

فصل دهم نسب ابو مسلم

هتوز ریخته از اطلاق بیرون رفته بود که فحاک را دید همی آید گفتی با او وعده نهاده و چون او را
دید که خورده ولی خود داری نموده با او اشاره کرد که از پی من بیا و خود بطاقی که
در کوته قصر از جانب یغ داشت روان گردید . و فحاک نیز مری او بدرون رفت و دایه دورا

بسته بر فحاک همی تکریمت و همی خندید
و فحاک در هنگام در آمدن باطاق برش باستانه در خورده . عمامه از سرش بیفتاد و دایه او را سر
تراشیده بدید و غریب شمرده . و خواست سبب آنرا از او پرسد ولی فحاک شتافته عمامه را بر
سر نهاد و پیش آمده گفت (ظاهراً نومرا دوست داری ریخته . خدایت برکت دهد . و
خنده بلند نموده لب ز بون خود را بجایید و باصلاح عمامه مشغول گردیده بعد از آن خنده ابلهانه
نمود و همی بانو که انگشتان بردندان خویش نزد

ریخته از گفتار و رفتار او خندید . بعد از آن در روی او عیوس نمود ولی عیوسی که آمیخته
بآبسم بود و گفت (بمن نورا بسبب سیکوچی و بلند می گفت دوست دارم . . .
مخصوصاً اگر در انچه اینسم با تو سکوم مرا اطاعت نمائی . . آيا میتوان راوی
در نزد تو اطاعت گذاشت

فحاک بخندید و گفت (در نزد من هر داری را توان نهادن . و رازها را در دل من چیده
طبقه و درجه میباشد و اگر در این خصوص شبهه داری مرا خبر ده تا همراهم برون
روم دایه بخندید و گفت (آي مرد تودست از شوخی بر غیباری . . کوش بمن دار و آنچه
با تو گویم بجان دهفانه نمیکو فهم . .

فحاک خود را جمع نموده بحال جدی درآمد و در جای خویش مؤدب گردیده گفت (بگوی
که من فرمان بردار تو میباشم

دایه گفت آيا مهمان امشب ما را می شناسی فحاک گفت کدام یکی را همی کوئی آيا مقصودت
ابو مسلم خراسانی میباشد که پدر خود را نمی شناسد یا خالین بر ملک مجوس صاحب نو بهار و را
میگوئی یا خازن ابو مسلم ابراهیم بودی

ریخته از دست معرفت و باصلاح این زمان (کهنه قباله کی) او بخندید و از این سخن که
ابو مسلم پدر خود را نمی شناسد تعجب نموده خاست تا تفصیل را از او بپوچا شود و گفت (از
این کلام که ابو مسلم پدرش را نمیشناسد چه مقصود داشتی فحاک گفت (اگر از من بپوچداری
از خودش پرس

و بچانه گفت من سخن ترا باور دارم ولی چگونه آزا از تو همی پرسم
 فحاک گفت اگر از خودش هم پرسى نسب خود را بپندارد . اما من با تو میگویم هانا پدر او
 مردی از عجم بود که بعضی نام او را مسلم و بعضی عثمان میدانند (و ابو مسلم خود مدعی
 میباشد که نسبش به ابوذر جهر حکیم معروف عجم میرسد - و این عادت بزرگان ما میباشد
 که هر کدام را نسب فرومایه باشد و طبقات نجیب و بزرگان رسد (اسکر از عرب باشد نسب
 خود را با ابو بکر یا عمر یا حضرت حسین و امثال ایشان رساند - و هرگاه از عجم باشد نسب خویش را
 با ابوذر جهر حکیم یا اود شیر بابکان یا کسری اوشیروان پیوسته دارد - اما آنچه ما از نسب ابو مسلم
 اطلاع داریم آنستکه پدرش در دهی منزل داشت که (ما خوان) نام دارد و تاشهر
 مرو سه فرسنگ مسافت است . و این ده باجده ده دیگر از او بود و گاهی چار بلیان
 برای فروش بکوفه میرسد . و از آن پس چنانکه رسم دهقانان این دولت میباشد .
 مالیات محال فریدن) را بر عهده گرفت . و چون موسم پرداختن مالیات شد از ادای آن
 عاجز آمد . و حاکم او را گرفته مقلولاً بدیوان خراج بکوفه فرستاد . و او را کنیزکی بود
 که بمی دوستش داشت و از وی حامله بود . او را نیز با خود همراه بگرفت . . و در بین
 راه حبله بکار برده از یاسانان بگریخت و راه آذربایجان دریوش گرفت و در محال (فابق)
 مردی برخورد که عیسی بن معقل نام داشت کنیز خود را در نزد او بگذاشت و خود
 به آذربایجان رفته در آنجا ببرد . و چون چندی بگذشت کنیز که رفیق مالو مسلم را برادر
 و در خانه عیسی مذکور تربیت یافته خود را از اولاد او می پنداشت و چون بحد رشد رسید
 با فرزندان عیسی بدرس و کتابت مشغول شد . و این عیسی بپادشاه اندریس نیز از عهده
 داران مالیات بودند . و بدیشان هم آنچه بر پدر ابو مسلم رسید برسد و در ادای مالیات
 تأخیر نمودند . و حاکم اسفهان مردی برادر را گرفته تحت الحفظ بنزد امیر المراقین (خالد بن
 عبدالله قسری) فرستاد و او ایشانرا برندان اندر خود و عیسی پیش از گرفتاری ابو مسلم
 را از بی کاری فرستاده بود چون از آن کاریز گشت و از ماجرایی آگاهی یافت بکوفه رفته
 در زندان بنزد عیسی همی رفت و در این اثنا افرادی که جماعتی از قبا و عدالت بنی عباس

پنهانی بکوفه آمدند و مردمان را به بیعت اهل بیت دعوت نمودند . و ابو مسلم را در کوفه
 دیده از عقل و معرفت و کلام او بشگفت اندر شدند و او را دعوت نمود وی نیز پذیرفتار
 گردیده با ایشان بیعتی رفت . و در مسکه او را بنزد ابراهیم امام بردند ابراهیم را از
 او خوش آمدن بوی خبر از او شنید و او نیز در نزد ابراهیم مانده بخدمت وی قیام نمود . و از
 آن پس بار دیگر دعوت باز گشته از ابراهیم کسی را خواستند که با سرخراسان قیام نماید ابراهیم
 ابو مسلم را بدیشان داد و ایشان کمی سن او را بر او عیب گرفتند ولی بجائی نرسید و ابراهیم
 وصیتی که شنیدی بوی نمود . پس آیا خودش پدرش را می شناسد
 ریحانه این حکایت را غریب شمرد ولی بمقصود خویش باز گشته فحاک گفت (آما و صدقنا)
 اما اکنون گوش بسخن من فرا دار (و دست یازیده کیسه پول را بدر آورد و گفت .
 این هدیه ایست از خاتون کتار خاتون (فحاک با خنده آزا گرفت) و من همی خواهم
 ما موربت سبانی بانو نکلف نایم
 فحاک کیسه را در جیب خود نهاده گفت هر چه فرمائی بچانه منت پذیرم
 ریحانه گفت تو میدانی که خاتون ماده قانه نامزد پسر کرمانی میباشد سردار سپاهی که مرو را
 محاصره نموده اند و در همین زودی پدرش او را عروسی خواهد نمود . ولی من امتسب دیدم
 که کرمانی را اجل کوتاه میباشد چه ظاهراً این خراسانی بر او غلبه خواهد نمود
 و خود چنان فهمیدم که بخاتون اما مایل است و سکویا در خیال زنا شوئی با او باشد اگر
 چه اظهار نکرده پس اکنون از تو همی خواهم که این مطلب را باهوش و زیرکی
 خودت بطرف خوشی بدون اینکه احدی بفهمد تحقیق نموده خبر آزا بامن باز گوئی . . و
 ناچار باید امشب این معنی معلوم گردد
 فحاک گفت این کاری سهل باشد . و بر فرض که تحقیق نمودم و خاتون مارا دوست نداشت
 من چنان کنم که او را دوست داشته باشد . رأی تو چیست
 ریحانه گفت اگر این کار از بهر تو امکان داشته باشد یاداشی بزرگ یابی . و این معنی را زنی
 عمیق میباشد فحاک لحظه سر بر زیر افکند و آنرا جدی در صورتش هرید و بگوید و بعد

از آن بر حانه نکرسته گفت همین دم من از بی آن میروم تو زهر من بتوفیق دعا کن رحمانه
گفت برو خدایت توفیق دهد

فحاک گفت اندکی مرا مهلت ده تا منظر خودم را در برابر آینه تو اصلاح کنم و در مقابل آینه
از مس که بر دیوار آویخته بود ایستاده حمامه خویش را کشود و آنرا توسطی مدحک بر سر پیچید
و رویش و سبب خود را نموده هفت مخصوصی گرفت و وجه خود را بد و آورده و از مس که
پوشید و کفشها را از پا کشید و اگر میشد خویش بره و پای برهنه بر پا افتاده همچون المپان
میخندید و میرفت

اما ابو مسلم خالد روان گردید و غلامان جبرانشها چنان پیش می رفتند و از میان درختان و کلهها
دریا چین گذشته باطاف در دهلی فله رسیدند که بشمع و قندیلها روشن بود و درون آن رفتند
و غلامان آمده ایشان را بر سر خوابگاه دلالت کردند و خود باز گشتند چون بدرون رفتند
ابو مسلم جامه و اسلحه خود را ازین بدر آورده عزم حلق داشت و سخن می گفت و خالد در
فکر حالی که از کشتار خاتون مشاهده نموده نگاههایشکه ابو مسلم مینمود و خشکی وی اعتنائی
ابو مسلم درباره او بود و خود متوقع بود که از ابو مسلم چیزی در باب او بشنود ولی او که بزرگوار
نیارود و خالد نیز خاموش ماند جامه و اسلحه خویش ازین دو نموده و مسکوت ابو مسلم و نیز
غریب طالست چه میدانست که او را با غلاما خاموش است بسی کم سخن گوید و بنده و تن
خسته نماید

فصل یازدهم ابو ابراهیم خازن

اما ابو ابراهیم خازن این مسلم با کینه با باطی از آن قصر که از اطاق ابو مسلم و خالد دور بود
خروج شد و چون باطی در آمد غلامان را گفت کینه ما را گذشته باز کردند و ابو ابراهیم
در اصل بخودی بود که بدش اسلام آورده نه از روی رغبت در اسلام بلکه در آئین اسلام را می
از سر کتب نکرست و این ابو ابراهیم بخواب رسیده در حالیکه از پدر طماع تر بود و همی از جانی
بجانی رفت تا در نزد قیامت مقرب مسکوتید و چون عصب ما هری بود ابو مسلم او را

مخربل دار نمود و او نیز اموال را مسکوتید میبست و از آنها مسکوت میکرد
ولی کس او نه از روی اختلاف در شماره پولها یادزدی از آنها بود چه این کار را استوائی
مکر میبست اما کس از موضع نبودن پولها بود زیرا که پول در آن اوقات بر چند نوع
بود بعضی را وزن نایس و بعضی کامل بود بر حسب اختلاف صاحبان آنها و پولهای که مساج
در سنه ۷۵ مسکوتیده نایس بود و چون پسر هیره والی گردید بهتر از مسکوتی علی حاجی
برد و بعد از آنکه خالد فسی امارت یافت در نیکنوی مسکوتی سخت گرفت و از آن پس بوسه
عمر مسکوتی بر قد و در سخت گیری و چون پولها اقرار نمود پس دینار علی (هیره) و
(خالدیه) و (یوسفیه) میگویند پولها و مسکوتی های بی پایه بود و پولهای حاجی را بد میدانستند
و لاجرم ابراهیم خازن چون مالی را دهقانان یا غیر ایشان از یاوران شیه می گرفت شیاره آنرا
در دفتر خویش ثبت مینمود ولی مسکوتی و صفت آنها را تمیز نمیکرد و چون پول هیره
با خالد یا یوسفیه در آنها بود پولهای بد عوض نمیکرد و از این دو سودی بسیار میرسد و
سندوقی مخصوصی داشت که هبته پولهای بد در آن می بود تا در وقت لزوم پولهای خوب
عوض نماید پس امشب چون تنها ماند در اطراف راست و چپ را فریاد گشته سموش
نودن پولها مشغول شد و همی حاضر میشد که صدای پول شنیده نشود

و فحاک این ابراهیم و پدر او را میخواست و چون رحمانه او را بدین کار تکلیف کرد عزم
آن نمود که ابراهیم را کار فرماید و با پولش تطامع نماید چه چهل سبازی او را در راه پول
میدانست اما ابراهیم فحاک را پیشنهادت چیز اینکه او را شخصی باوه سرا پاشوخ و دیوانه
میدانست فحاک در داغ برادر اندر شد و به آرامی کم بر میگرفت و ماه بوسط آسمان رسیده
فحاک بر آن بدقت میگریست گفتی ستارهها را همی شماردینار منصفه نوشته خبر نموده او را
همی خواهد تا باطی ابو ابراهیم نزدیک رسیده و او همچنین پای برهنه بود پس بر در اطاق
ایستاده اظهار الهی نمود و گوش فرا داده صدای یقین و چون میگو گوش داد صدای برهم
خود را در دیوار شنید و فحاک و ابو مسلم بخواب اندر آمده غلامان و خدمتگذاران نیز بچکتهای
خود رفته اندکی در داغ میزد و صدای بجز زنگ شازن از خارج قصر شنیده نمیشد فحاک

بر در اطاق ابراهیم ایستاد تا کمال نمود که او از سمت خویش فارغ گردیده پس کبکته یولرا
بر روی آجر قرص پشت در اطاق افکند و از افتادن آن صدائی بر آمد که بسبب آرامی شب
صدائی بلند بود و ابراهیم مشغول عوض نمودن یول بود و پس حذر داشت که صدای
حرکت او یا بر هم خوردن دیشمار ها شنیده شود و از شدت حذر بیم آن داشت که نفس
او را صدائی باشد و همه چیز را ساکت و آرام بماندست چون صدای افتادن کبکته ضحاک را
بر روی آجر بشنید از جای جسته بکه خورد و زمانی همچو عجمه خشک سکرده کوش
میداد شاید صدای دیگری بشنود ولی دیگر صدائی نشنید پس بجانب در اطاق آمده آهسته
آهسته از او بگذرد که صدا نکند و سر خود را بیرون سکرده با خرافه نگرست
و ضحاک را دو چند قدیمی اطاق خود بدید که ایستاده و دستها بر ورك خویش نهاده روی
بجانب آسمان نموده برابر هک روی ماهی آینه نظر مینماید ابراهیم در مکانی که صدای یول
از آن بر آمده قریب نمود و کبکته آریتمین رنگین بدید که در انجا افتاده و خیال کرد که
آرا بر گیرد ترسید که ضحاک بفهمد و بعد از آن بخاطرش رسید که او ایله میباید چیزی
بفهمد و اگر چیزی بفهمد این کبکته از او بر این صورت بر زمین میافتد پس دو قدم
آهسته بر گرفت و کبکته را بر داشت خواست باز گردد تا کاه دید آن ایله با صدای بلند تپقه
میزند ابراهیم را اعضا بلرزه آمد همچون سرخی بر خود بارید بخدی که نزدیک بود کبکته از
صفتش بیفتد ولی خود داری نموده چنان اظهار کرد که از بهر حاجتی از اطاق بدر آمده و
بر ضحاک نظر نموده او را دید که محراب وی همی آید و همی خرامد و کلمهای بلند بر کرد
چنانچه کوئی از روی نه آب همی گذرد . ابراهیم با او سخن آمد گفت ایازمین را زرع همی
کمی بستاند معای آسمان را میبایدی

ضحاک گفت نه من در پی کبکته یول خود همی کردم که با خود داشتم و کمال دارم در اینجا
افتاده و اشاره نموده

ابراهیم بخندید و ابلهی او را یقین نموده عزم آن کرد که کبکته را مخفی دارد پس گفت
بجمله چنین بپند و با اطاق خود باز کشته هنوز بر در رسیده بود که ضحاک بدور رسیده پشت

کردن او را بگرفت و کبکته باطافتی اندر برد و ابراهیم از کوتاهی قامت و ترسی که داشت
اگر ضحاک خواستی او را گرفته از فراز قلمه بزر افکندن توانستی و اگر خود شجاع نیز
بود جز سکوت کاری نمیتوانست چه اگر ضحاک بانگ بر میآورد خفتکارا از خواب بر میانگجخت
و شاید ابو مسلم و خالد و جز ایشان نیز آنکبخته میشدند و او رسوا میشد . پس باطاق
اندو شده گارش بر ضحاک مکشوف گردید زیرا که کبکته ها همچنان گشوده و یولها متفرق
بود و علاوه بر این کتانه نفس را کوچک و خوار میسازد و شخص بزرگ را غلام مینماید ولی
ابراهیم اگر صدای یول بشنید در اطاق خود را در اتساعت نمیکشود
و چون کبکته را بر زمین افتاده دید خیال نمود که آرا بر داشته باز میگذرد و چون خود را
در مقابل ضحاک دید سکه با او باطاق آمد در کادر خویش در مانده ولی خاموشی را
بهر داشت و از این پس اظهار شوخی نموده گفت (این کبکته است که از آسمان بیفت
من افتاده او را بر گیر

— (فصل دوازدهم طریقه) —

ضحاک در اطاق ایستاد و کبکته را با سر انگشتان گرفته بناگاه رها نموده و بر زمین افتاده صدا
کرد ابراهیم شتافته آرا بر گرفت و گفت مگر این کبکته تو نیست
ضحاک گفت من کبکته خود را جز در دووشنائی نشانم تو ا بخدای شعی از بهر من برافروز
ابراهیم گفت بیا در روشنی میناب بر آن بنکریم . این گفت و دست او را بگرفت که بیرونش
برد ولی نگرست که او همچون درخت ریشدار از جای حرکت نمینماید . پس گفت اگر
خیال همگی که از یولت چیزی گشته من بر آن میافزایم

ضحاک بر او نگرست و ابراهیم سر فرو داشته گفتی سجده همی کند پس گفت ولیکن من
بخیر (دینار یوسفی) نمیخواهم . . . ابراهیم چون این کلام بشنید قلبش طبیعت چه ضعیف
او را شبات نمود و تصور کرد که این ایله بر اسرار او مطلع میباشند . و کتاهکار همیشه
خیالش ترسان است و چنان بتدارد که عناصر طبیعت مراقب اعمال او میباشند ولی دو یاره

بقل خویش باز گشت و اطلاع آن دیوانه را بر سر خودش میدادست گفت (علی
من بول یوسفی یا نو همی دم

صحاك گفت مگر هنوز بوالهرا عوص نکرده و حمله بکنی نموده

ابراهم را محقق گشت که صحاك بر چیزی از کار او آنچه یافته و شاید از راه مکر و تزویر
نزد او آمده باشد ولی خواست ملاحظه نماید و او را از اطاق بیرون کند که از مکان شبیه
دور باشد اما نتوانست پس گفت مرحت نموده بختی (و خود چنان می پنداشت که بر
صد قول او رفتار نموده بیرون خواهد رفت . ولی نکرست که فوراً بر زمین نشست دست
ابراهم را گرفت و او را بغیر پنهانید . ابراهیم پشت و خود تبدالت چه گفته و از این
ایله بر سر آمد شده او را اطاعت میشود تا بیکرد از وی چه بظهور رسد . و اطلاق چندان
تاریک نبود چه نور مناب از در دهان اطلاق تیره صکیه ها و بواله های متفرق مانند
تأمل دیده میشد

پس صحاك طرف لها نکرسته گفت (آیا میخواهی از در جمع نمودن این بوطه یاری
کنم . و آیا میل داری که لفظ (یوسفی) را از سر این کتب ها حاک نموده جلی آنها
(حجابی) بنویسم چه این کار چیز از است که حقیقت آشکار کرد

ابراهم از این آشکار گفت بدلتی بفرزه آمد و گفت (تو را بخت من نگو دست و قصودت
جست چه تو چنانکه اظهار مبداری ایله نیلانی . پس کیستی

گفت من صحاك آیا مرا نیتنامی . این هم علامه و این جیه و این گفته های مرا است بعد
از آن چه چیز . ابراهیم صکت مرا بشوخی فرموده اند آشکار سخن بگوی و هر چه خولی
از من بدان گفت من صحاك گریخته میباشم . و بعد ولرم تو مرا گریزان بمانی که نموبد
این زده هستی . ابراهیم گفت با تو گفتم که آشکار سخن بگوی و مرا از حقیقت مراد
خویش خبر ده که من مطیع و فرمان پذیر تو میباشم

صحاك گفت خطبت امر من ترا امری ندارد چه من صحاك ترا می پوشم . ولی مرا
طاعتی میباشد آیا ترا بیاوری ابراهیم از این پرسش خود حجاب کرده و کمالیستی در ادب

خویش احساس نموده گفت (هر چه خواهی طلب گمراه چه تو گویی چنان کنم

صحاك گفت آیا تو در نزد ابو مسلم اقرب و محرمتری داری

ابراهم سر بر افکند آواز شویش در ظاهر کرده گفت (ابو مسلم کسی نیست که کسی
در نزد او حریمت حاصل نماید . چه مردی سخت و غضبانک میباشد و بر حسب قدرت
بخندد یا بغیر اندکی سخن گوید . و همشپان او از غضبش می ترسد زیرا که باندک شبهه
حکم قتل نماید . و کان دارم وصیت امامرا که امشب از هر اقامت دهقان بر خواند شنیده
بشی که او را حکم نموده تا در باره هر کس شک نماید فوراً او را بکشد . پس کسی را که حال
بر اینگونه باشد چگونه در نزد او محرم توان کردید . اما بوصف این اگر تو را مقصودی باشد
آنچه از دست من برآید در راه آن کوشش مینمایم

صحاك صکت از روی جواب سخن گفتی . و اگر جز این نمیکفتی ترا متهم دانسته
در باره تو شك میشودم . در اینصورت حق من بود که وصیت امام را در خصوص تو
نفذ دارم . . . این صکت و بخندید بعد از آن گفت پرسش دیگری از تو دارم
(آیا در نزد تو مکانی از راه مر یافت میشود . ابراهیم گفت جایی عمیق . . . می
صحاك گفت از تو می دارم چه جان تو در قیسه من اندر است و از هر من پس سهل است
که در دله ابو مسلم شك افکنم . . . و همین یکی کافی است که يك دیوار یوسفی از او بظلم
بعد از آن شاکه از جلی و خواست و دست بگرفتند برده گفته های خود را بیرون آورد
و در پای کرده ایستاد . ابراهیم از صکت دار او تعجب نموده ترسید جنونش عود نماید
و خوش خیالی کرده حال او را در این ساعت با امر بگوید . پس او نیز با وی
بر خاست و اظهار اطمینان نموده گفت وادر عین ترا چه شد . . . چگونه بهم
آن سر چه میباشد

صحاك شدید گشت از شوخی نموده او را در خانه بکشد و اکنون میروم آنجا که من ابراهیم
میرای تو بخندید ولی تو این دیوانه بفری روش افزون کردید و خود بدانست او را
چگونه راسی جازد پس گفت ترا بجای دست از شوخی بردار و مرا خبر ده . . . چه جان

من بقضه تو اندر است از چه بیم داری و من همی خواهم حاجت ترا برآورم
ضحاک براه اندو شد و ابراهیم در دنبالش روان گردید تا از اطاق بیرون آمدند و مقابل
روشنی ماه ایستادند بناگاه ضحاک بدو ملتفت گردیده گفت (آیا میدانی که ابو مسلم در
سفر زن همراه خود میرد

ابراهیم گفت مقصودت آنستکه زن خودش را در سفر همراه میرد . . ابدالکله او را در
خانه میکشاند و قراول و یاسبان بر او میکشاند . چه در غیرت بسی سخت است بجندی که
زنت را ابدآ از خانه بیرون شدن نمیکشاند و احدی بجز خودش بقصر او درون نمیشود
و قصر او را سوراخها میباشد که مایحتاج زنان او را از سوراخ در مباحثند و خود شنیدم
مادیانی که زن او در هنگام عروسی بران سوار شده بود سر برید و جثه او را بزمین و لجامش
بسوزانید تا دیگری بر آن بر نیاید

ضحاک کلام او را قطع نموده گفت (همی کوئی زنانش مگر او چند زن از وی نموده ابراهیم
گفت ابدآ هر که دو زن با هم نکرفته و کلمه از زن خواستن بدش میباشد و آمیزش با
زنا دیوانگی همیداند و از سخنان معروف او میباشد که گفته (چنان زن خواستن جنون
است و آدمی را بسنده باشد که سالی یک نوبت بجنون گردد) پس کسی را که عقیدت
بر این سکونه باشد چه اهمالی بزنی خواهد داشت ولی اینکه کفتم زنانش مقصودم زانی
بود که در قصر او اندرند از قیل و کین بزرگان و جز ایشان که از لوازم امارت و
بزرگی میباشد

چون ضحاک سخن او را بشنید سر بریزر افکنده کفتی عقلش بر سر باز آمد . و ابراهیم دریافت
که این برستی را بیهوده نمود و از آرامی او خوشدل گردیده گفت (کار این مرد بسی
غریب میباشد . و من مانند او را هرگز نشنیده ام و شاید این صفات خود اسباب قیروزمندی
او گردد چنانکه از همه چیز بریده تا بدین قلم نگیرد و لاجرم هرگز نمی خندد و مزاح نمیتواند
و بلهو اندر نمیشود

ضحاک گفت اکنون بر رسیدیم همانا من شنیده ام که چون ابو مسلم اعصاب خاتون

من دهقانه را بدیده مفتون او گردیده و گویا اراده زنا شوئی با او دارد و چون خاتون من
نامزد امیری دیگر میباشد . اگر بدانم ابو مسلم او را برای خویش همی خواهد مرا قدرت آن
میباشد که این عروسی را بر هم زده خاتون خود را نامزد وی سازم . . و این خود سری
در میان من و تو میباشد . آیا فهمیدی ابراهیم گفت مترس برادر جان که من از تو
بیشتر خضر دارم . اما اینکه ابو مسلم دهقانه را دیده و دوست داشته امری بعید است
چه او هرگز دیده بجانب زنان بر نیامورد زیرا که بسی غیور است و خود قدر غیرت را
میداند . اما اگر امر بر عکس است پس امید دارم که با من آشکار بگوئی . .

ضحاک دست بر روی شانه ابراهیم افکنده سر از بر نگاه میکرد تا او را که قدی کوتاه داشت
بیند و گفت (مقصودت آنستکه خاتون من دهقانه ابو مسلم را دوست دارد و گویا او مایل
زنا شوئی با ابو مسلم میباشد . . و خود کرشمه که امر بر اینگونه باشد آیا رأی تو در این
باب چیست

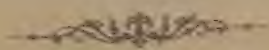
ابراهیم بر عکس رو سیالا نگاه مینمود که او را با قد درازتر بیند و گفت (این مطلب
محتاج پراخی کردن ابو مسلم میباشد . و راضی نمودن او کاری آسان نیست بخصوص در
این گونه کار که بانو کفتم از زن خواستن بدش همی آید

ضحاک گفت پس در این صورت تو امید بذرقاری او را نداری . .

ابراهیم گفت نه امید دارم و نه نومیدم ولی کار محتاج بسی و تدبیر میباشد ابراهیم این
بگفت و کمر بند ضحاک را گرفته گفت . . . کوش با من دار تو خودت را یاوه مرا همی
تائی و حال آنکه از من باهوش تر میباشی . . و مرا خیالی بخاطر رسیده که کمان دارم
راه رسیدن مقصود میباشد . همانا احدی نمیتواند با این سردار در خصوص زنا شوق
سخنی بیافزود بخصوص در این هنگام . . ولی مرا رأی بر آنستکه از راهی باو در آیم
که خیال او را متوجه سازیم . بدین سان که باو کوئیم این دهقانه بر گروه شهبه بسی غیرت
ورزد و در یاری ایشان جان همی دهد و بسی دوست دارد که ابو مسلم را در نماید این
دعوت خدمت نماید و بر دشمنانش یاری جوید . .

وامثال این وعده ها که تو او را ملتفت نماید شاید چون بد آن بکار بادوبار دهقان را دیدار نماید و حالتی از او پیدا که بر همت شبه دلاکت داشته باشد او را بپند نماید . . .
مرا دای بر این است و شاید هم بر خطا بشم این بگفت و شانه خود را حرکت داد
صحاك گفت رأیت بصواب است . . . ولی آیا از بهر تو امکان دارد که واسطه باشی تا
دهقان را با تو مسلم ملاقات افتد اگر لازم شود . چه من این سخن از پیش خود هیچگویم و شاید
خانون قبول نماید . ابراهیم گفت من قدر امکان چنان بشم که تو خواهی و در
آشنای این صحبت بشرد صحاك صورت جدی گرفت و نزدیک شد حال شوخی از او سلب شود
چون سخن ابراهیم بشنید پیشانی بزرگش و دامن حیة خود را کشوده و کرد ابراهیم در آورد
و ابراهیم بیب کو چکی در حیة او حقی کردید و دم نموده از زیر حیة او بیرون جست و
عمله ای بر زمین افتاد ابراهیم خم گردیده محمله را برداشت و همی خندید صحاك گفت
سوگند با خدای تو مردی لطیف میبایستی و اهل واسع هستی چه تو قبول دار لمبری و
رشت کاری تو کو کربوه مرانی چون مرا تحمل می کنی
ابراهیم گفت گاه ندارم تو یافه مرا بانی و در جان . . . آنگاه ترا حجابی میداشد . . .
و اکنون آیا کیسه خودت را تغییر

صحاك گفت کیسه از من نیست بلکه از کره ماه افتاده و تو آنرا بر گرفته پس او را حفظ
نمای . و هر گاه بوعده خویش وفا نمائی ، از این کیسه ها چندان را تو دهم که از یون
عوض کردن بی نیاز گردی و از تو کربوه مرانی چون من خرمی آیا فهمیدی . . . (سلام
علیکم) این بگفت و کشتیها را بدست گرفته بشتاب بجهت ریحانه شتافت . و در آن وقت هوا
تغیر نموده دوی آسمانرا بر بگرفت و ادها وزید و با وصف اینکه در اوایل بار بود دوی
زمستان همی آمد و هوای بار حقیقی باشد که بنام تغییر نماید



— (فصل سیزدهم در روی آتش نشسته) —

اما کشتار خانون در اطاق خویش بر زیر خار انفجار و آتش پیفرای نشسته بریشانی و
اسطرابش افزون گردید . و منظر نتیجه مأموریت ریحانه بود . و چون حرکتی یا حس
حتی می شنید قش میطید . و گاهی جبال میکرد که از اطاق بیرون رود شاید مشغول گردد یا بگری
از ریحانه و صحاك بشنود که قلبش آفت گرفت خاطرش لطیفان یابد . و مدتی صرفه در بانی
خیالات گردید تا از صدای زنگ شتری در خارج قصر مقبه شد و بدان صد آتش یافت
که از طرف اردوی حبیبش همی آمد . و بعد صدای زنگ زیادی سحکرت و مری بهانه
خواست از اطاق بدر آید ولی در حقیقت از انفجار ملول گردیده بود پس ایستاده گوش فرا
داد و دیگر صدای نشید و دوباره به بستر بازگشته خاموش ماند و بگوش دادن و انتظار بگذرید
در این وقت بر دم در صدای بانی آهسته بشنید گفتی گئی بانی بر حه همی آید . و آنرا
ضرب سرده و بعد از آن صدای کوبیدن آهسته بر قفل در شنید . پس بر حه در را
گشوده و قلبش بتحت همی زد . ناگاه ریحانه را بدید و خاطرش از دیدار او کشوده گردید .
و ریحانه بشتاب بیرون آمد و بایش بشمار کشادش همی رسید و آنگاه که خوردن بر سر رفتن هر دو
بود . کشتار خانون فوراً از او پرسید که چه گذشت ریحانه با دست اشاره نمود صحنه
مهلث ده . و همی نفس بر آورد و بطرف تکریمه گفت (خانون من اندک مهلت ده
و بعد از آن طرف حباط گوش فرا ده) کشتار خانون نیز خاموش گردیده گوش
فرا داد و چیزی نشنید و نگاهی از دوی برشش بر ریحانه نموده . ریحانه با صدای بی آهسته
همچو بر گوش گفت (من صحاك را دیده باموریت مأموریت فرستادم . و اندکی در اطاق
خود مکث نموده بعد بحباب تو آمدم و همی حاضر داشتم که کسی مرا نه بدید . و پیش از
آنکه بایوان این اطاق رسم صدای سر نه آقام دهقانرا در نزدیک خود شنیدم و هماس نموده
رسیدم که مرا دیده باشد . پس اندکی ایستادم و روشنی ماه سبب بود چیزی ندید . و
لشتم من نیز گفتش از بانی بدر نموده با سر بجه آهسته بیامدم . و هم از آن دارم صحنه

که آقام دهقان در پی من بوده ولی ظاهراً خود و من را من غالب آید
 کتار خانون گفت من نیز چنان دادم که خود را میانه باشد . چه پدر من تا اینوقت سیدار
 میباشد . و بر فرض که ترا دیده باشد . بدین او موجب اضطراب نباید بشود . . .
 اکنون از ههک و کارش با من بگوی
 ریحانه گفتگوی منی که در میان او و ههک شده بود بروی من خواند تا گفت : اکنون
 در انتظار باز آمدن او هستم تا بگویم چه خواهد شد . و خود شبیه ندانم که اطمینان
 مادر علی خود بوده چه این عراب با وجود توخی و ابلیس شخص جوانمرد تنجایی میباشد
 و این ابلیس را ساختگی منی دانم . کتار خانون گفت او را چه واداشته که اظهار ابلیس
 نماید زیرا که او عربی است و سرب امروز اهل دولت و سلطنت میباشد . اگر این
 ابلیس طبعی او نبود با آزادگی و جوانمردی که تو میگوئی در او میباشد در آیتها راجل بزرگ
 دولت بودی و خدمت طاعت داشتی . . . ریحانه با سر اشاره نمود که راست
 میگوئی خانون من . بعد گفت او در هر حالی که هست من بجهت و صدق خدمت
 نه اطمینان دارم و زودی خواهی دید . . . و مرا اجازه بدهت جز اینکه بخانی
 خود رفته منتظر او بمانم که بدین گونه وعده داده ام . کتار خانون گفت بگو تر
 آنکه من نیز بطلب تو آمدم و ههک را در آنجا بمانم چه این کار به تو نالاشک و ناطاق من آید
 و حاجتش سالم تر میباشد
 ریحانه مقصود او را فهمیده اشاره نمود که بگو بماند و اینگونه منتظر امر او بود .
 کتار خانون از استیلا بر حالت وینوی که از خر سرخ که بطله پوست داشت و بر روی
 طاق افکنده بود به داشته بدوش افکند و سر تا پای او را بپوشد و مثالی کشیدی که خلیفه
 ابریشمین داشته بر سر عبیده بحر صورت جانی دیگرش میان بود . پس دایه به جلوس
 افتاده بجهت اطاق دایه روان نمود و هنوز از ایوان نگشته صدای وزیدن باد شنیدند
 بوی زمستان غمناک رسید . کتار خانون را این هوا خوش افتاد ولی خود سبب آنرا
 نمیدانست و خواست بار ریحانه محبت بکند و باز خود را نگاه داشت تا باطاق او رسیده و

بدرون رفته ریحانه در اطاق را به دست و تنافه صندلی بساورد و خانون خود را بر زانو او
 نشاند و کتار خانون را روی بجهت چراغ بود . و شعله چراغ از پشه باها که از
 در بدرون میآمد همی برافشید . و چون نشست شال را از سر بر گرفت و صورتش از زبر
 آن پدر آمد که کرمی رویتی و حال او را افزوده بود . و ریحانه در این حالت در روی
 او تأمل نمود و قسمی از روی مدعوئی بجمال او کرده به اختیار سرش را پیوسته . و
 بعد از آن در مقابلش زانو زده بعضی موهای کبوترش را که در زیر شال زواییده بود
 صلاح نموده همی گفت : « منزه است خدای چگونه این خراسانی شبیه این حال نکرده که
 در عام خراسان و ماوراءالنهر مانندش نیابد . کتار خانون آهی کشید لحظه خاموش
 ماند . و از آن پس چون وزیدن باد را بدید چیزی که بخاطرش رسیده بود دایه به صف
 خواست و گفت : دایه جان اکنون که میایم اطمینان و آسایشی در خود احساس
 نموم که سبب آرا میدانم . . .
 دایه قسمی نمود گفت : خداوند همه روزهای ترابه خوش غنی و خوش وقتی میری نماید .
 بعد از آن بر خاست و همی گفت : (من بفرستین اطمینانی در خود احساس کردم
 و گویا سبب من دو یکی باشد و آن وزیدن باد است که دلالت بر فرود آمدن
 باران دارد . و بسیار باشد که مرا خاطر گرفته و اندوهگین باشد . و چون
 باران آید خاطرم گشاده گردد و آندو هر دو طرف شود . بعد از آن لحظه در مقابل
 آفت بدون خیاله و مقصودی ایستاد و متذکره بجهت خانون خود برگشته گفت : (ولی گشادی
 خاطر ما سبب این بیادها حبه دیگری هر دو دایه بگویم
 کتار خانون گفت باز گوی . دایه خندید و گفت زیرا که باد باران آورد و چون باران
 شدت نماید گل و گلی زید نمود و رالها بسته گردد و مهمانان ما را رفیق بکروند و باید
 روز تأخیر افتد . . . و ای مطلبدا خودت میدانی
 کتار خانون بعد از آنکه صدای گرفته خاطر و پریشان بود قسم نموده خواست سخن بگوید
 تا که صدای خدمه شنید که قهقهه آن صدای وزیدن باد را پشیمان کرد بود . و دانست

که او صفاک میباشد . ولی متوقع بود که صفاک با قل و قبل باز آید چه ایشان در حالی بودند که محتاج پوشیده کی بود . پس بر رختخانه نکرسته او را نیز مانند خویش حیران پدید و همی گفت (راست گفتی ای خاتون من حقیقه او بدون ساختگی اله میباشد)
و بعد از این خنده مکن نموده منتظر در آمدن او گردیدند تاگاه نشیندند که با صدای ملند همی گوید (راست فرمودی آقای من هوا تغییر کرده و اندکی نکلرد که باران فرو وزید و با این بار بناگاه آید . . . و من نیز در محبت شی حقیقت نیوانم و بخندید . چون رختخانه و کنار خاتون سخن او را شنیدند دانستند که دهقان هنوز بیدار میباشد . و رختخانه هم نمود که از خیال ایشان آگاه گردد لاجرم پیش رفته جلو روشنی چراغها فرو پوشیده فسی که نور آن از شکاف در و پنجره بیرون بمیناید . و چون این کار را کرد صدای خنده شد و نشیندند و همی گفت (آبا یا آقا ناامتم که این روشنی از روی میباشد . چه در این قصر بخیز من و آقا کی بیدار نیست و اگر کسی من دهقان بیدار باشد . بیدار بودن تمام اهل قصر شکفت نیست . اما من بعد از آنکه آقام بستر آمد شود بستر خویش رفته می خیم و اگر هم بفرماید بقیه شب را بجا می آیم و منتظر باشم)
کنار خاتون را از نشیندن این سخن قلب طپیده چه ملاحظت کردید که پدرش در باب رختخانه بد کن شده و در جستجوی شب روشنی که از اطاق او تافته برآمده . و تدبیر صفاک را در طرف نمودن تنه میگو نمود . و با این حال مرد و خاموش ماند حرکتی نمیکردند و از شدت احتیاط از نفس گپیدن حذر می نمودند . و چون صدای گذشت و در صفاک صدای نشیندند بقیه نمودند که دهقان بستر خویش رفته و اندکی نکلرد که صفاک بزد ایشان آید . و کنار خاتون عکس منتظر گردید که آبا از صفاک چه بپرسد و کاوش بکجا رسیده باشد آبا خبر خوش و قبول باز آورد یا آس و تنکوله . و خود متوقع نبود که از آمدن صفاک ملاحظت کرد و با صدای بی او را بشنود چه شدت وزیدند و نمیکداشت صدای تنیده شود و در خاتون را همی حرکت داده و بعد نیز همی خروشد .

— فصل چهاردهم — رسائیدن رسالت —

و رختخانه و کنار خاتون لحظه چنان خاموش ماندند که گفتی مرغ بر فراز سر ایشان میباشد تا آنکه آهسته صدای گوییدن در اطاق بشنیدند و رختخانه شتافته در را بکشد و صفاک با غله درون آمد و هنوز جبه اش و از گونه و حمامه اش سخن پند و کشتها در کمرش بود و موی ریش و شیشش ناپیده و براف شده هبت غریبی حاصل کرده بود . چون کنار خاتون را در آنجا پدید رم کرده بحال ادب ایستاد و منتظر اصلاح حمامه و صاف کردن موی ریش خود گردید و همی بدون حیا خندید بعد از آن کشتها را از کمر بر گرفته در نگاه اطلاق نهاد و خود بحال ادب ایستاده گفتی از شدت درازی قد غریبی کردن کش میباشد
کنار خاتون از منظر او و حرکاتش آسیر نموده صفاک گفت (مرا منظور دار و این منظر ای خاتون من چه نمیدانم تو در این جا میبایستی و قصیر از این ملتوت است . . . و بایک دست اشاره به رختخانه نموده با دست دیگر اشاره به حمامه حیرش کرد . . .
کنار خاتون نتوانست از خنده خود داری نماید چه صفاک با سلوک غریبی خود را از حشم دایه رها ساخت . اما رختخانه با او مقلعه نموده گفت (اها خاتون ما دهقان از همت و زرنگی تو بی خبرم شود میباشد . صفاک کلام او را با صدای آهسته قطع نمود و گفت تو بالطبع فضول میباشد چه دلمه دلی منو ندارد . رختخانه گفت شوخی را بگذار و ما را خبر ده آنچه کردی و بگم آنکه تا از بخاتون خود دهقان سوگند بدم بعدی سخن نگویی پس ترا بسر و جان کنار خاتون جدی سخن بگوی
صفاک چون این سخن شنید بحال ادب ایستاد و کنار خاتون اشاره نمود که بپشت صفاک بنشیند و رختخانه گفت قصه را بر ما فرو خوان تا چه گذشت
صفاک شروع نمود ما جری را شرح دادن از ساعتی که از اطاق بیرون رفته تا دیدن ابراهیم غمخیز داری که چگونه با تدبیر او را از اطاق بدر آورد و در میان ایشان چه گذشت تا بدانجا که با هم اتفاق نموده قرار داده بودند رسید . ولی آنچه ابراهیم با او خبر داده بود که

ابو مسلم زمان را بداد و باز گفت چه میدانست که کتار خانون را از این خبر خوش نیاید و بشومیدی در آمد و نحاك همی خواست او امیدوار رسیدن مقصود باشد اما این مطلب را باز گفت که احدی از خواص ابو مسلم را یا دای آن نیست در خصوص زن آتوئی یا او گفتگو نمائید و مرا که خود دهفانه او را ملاقات نماید و با او صحبت بدارد بلا شك او را دوست مبارد و آرزوی دست آوردن او می نماید بخصوص اگر بر دعوتی که ابو مسلم بدان قیام نموده اظهار غیرت کند . کتار خانون کردن کشیده بود تا این حکایت را بشنود و چون نحاك را سخن بیان آمد عا طرش گرفته گردید چه امید آن داشت که چیزی از حال دل ابو مسلم باز داند که با او بر بکونه است . پس شمشیر گردید . آتوئ کر فکی در چهره اش عیان گردید . و در خانه سبب آن را درك نموده خواست . امید وارش سازد پس دوی با نحاك نموده گفت خدایت رکت دهد که سلوی الملیف حیده و کاری که غیر آن امکان ندارد انجام بدهی

نحاك گفت ملا من غلقی را دوست ندارم و محله . چه کاری نکردم و لیکن راه را از بهر کار هموار نموده ام . و مرا که خانون اجازت دهد رأی خود را در حضرت ابو مریمه دارم تا چه بایش کرد

کتار خانون گفت بر کوی نحاك . گفت رأی من را آنست که تحت تدبیری برانده بشم تا با ابو مسلم ملاقات نموده با هم صحبت بدارم

کتار خانون را و خست و از جفا ازغوازی گردید چه خود را با ابو مسلم در خلوت تصور نمود و تا بدین حد رسیده با هیچ مردی بجز پدر خودش و دست گذاران قصرش سخن نگفته و بعد از آن بمخاطب آورد که ملاقات با ابو مسلم را بهر او میسر نکرد مگر بفرستی و شکسته غمی و فرود آمدن از تحت عزت و کبریا یی خود . و از آن پس چون ابو مسلم بهشتی ملاقات کند با راهی پدر خویش مخالفت و ورزیده گفت که از آنکه چون پدرش از این مسی آسما هم باید تا بهر او خشم گیرد . و چون این تصور را نمود عزت صی بر او غالب آمد و از آن جیل بازگشت و سر خود را حرکت داده زبان حالتی بهکفت . این کار را

نخواهم کرد

نحاك فکر او را فهمیده ابروان بالا برد و لب زیرین برگردانید گفتی می گوید . (رأی رأی است) بعد از آن گفت من این معنی را انکار ندارم ای خانون که ملاقات تو با ابو مسلم موجب شکسته غمی می گردد و . . . و رجعت به خود که اصل و نسب ابو مسلم را باز گردید پس در میان سخن او درآمد گفت (من در این کار شکسته غمی و فرودانی نمی نگریم . چه مرا که خانون من بزند او رود و با او صحبت بدارد یا بزرگترین مردان خراسان صحبت داشته که اکنون سردار شیعیان میباشد و با او بود جفا می سر کرد کل سلطوره و امرای بزرگ بر سر شکست آمده اند . و همچنین او را رسیده باشد که وی را امام الزهیر این منصب بزرگ اختیار نموده . و چون بر چهره او و عینی که او را است نظر نمایم چنین کنی که او را آینه شگرفی خواهد بود .)

کتار خانون که این توصیف را بشنید شور غشش بچوش آمده و در توار بر راه او آمل شمره ولی همچنان خاموش بود . و نحاك فهمید که مقصود و محله از قطع تونن کلام او آن بود که اصل و نژاد ابو مسلم را در حضرت کتار خانون باز نکوید و گفت لا اله الا هو بزرگ شأن و عزت این جوان دلاور را منکر نیباشم ولی مقصودم از شکسته غمی ای بود که چون خانون من دوشوید میباشد رفتن بزد او موجب اظهار فروغی خواهد گردید . مگر در صورتیکه خون طایق باشد . . . و آب دهان خود را فرو برده (این مسکنه دیگر است که خانون خود بیکو برداشت . نحاك این بکفت و بخندید و سر برز افکند چشمال بجای کتار خانون بر آورده بود اما کتار خانون آنرا اغنام در چشمالش ظاهر گردید و خاموش مانده خود را بدر افکند و گیسوان بر پشت سر خویش منقول ساخت . و از آن پس گویند که در گوش خود اصلاح نمود همچنان سر برز افکند داشت . و در محله و نحاك مرد و مشت گردید که در خصوص این اجتماع و ملاقات بزدید انحر است . و طایفه هم خاموش ماندند گفتی صدای عرش بعد گوش فراده بودند و اگر عسکرت را بیکو میکنند صدای دوی شان را از دور می شنیدند ولی صدای رنجان و زویش پادها

آواز شک شتران را از میان برد . بودند
و حاجت ریحانه سر صحبت را کشوده گفت (در کار با جدارا و آرام تکرار باش چه مهمانان
بسیار باران چند روز در نزد ما می ماند

باز کلام خانون خاموش بود و سر بر افکنده . سخاک دریافت که هنوز امر ملاقات ابومسلم
منتظرش بزرگ می آمد پس گفت (اگر خانون من اجازت دهد سر صبر او را بگویم
کنار خانون گفت باز گوی . سخاک گفت ظاهراً امر این ملاقات را بزرگ می شماری
و ترا ملاقاتی نباشد چه ما عزت نفس و کبر یائی ترا شلخته داریم ولی مرا در این باب چیزی
بخطا می رسد آیا بگویم . کنار خانون با سر اشاره کرد که آری

سخاک گفت ابومسلم همچنان که بر تو اعتمادی نیست غایبی قوای و امدت خود را در امر
این دعوت مصروف داشته پس مرا رأی بر این است که چون ملاقات روی در روی بر
خانون کرار می باشد با نامه و پیغام ایازی خود را در قیام بدین دعوت یا او اظهار
دارد . و خود این مطلب آغاز علاقه و بیوستگی او با وی خواهد کردید تا بتکریم
چه پیش آید

آمر اسباط و کشاده کی خاطر در چهره کنار خانون عیان گردید و این اسباط خاطر تو حیر
سخاک جوانی کافی بود . پس ریحانه کوفه صحبت را گرفته گفت (رأیت بصواب می
باشد سخاک برکت یابی . و ختمه رأی خود را واضح بگویی . . .

سخاک گفت رأی من همین بود و این نیز واضح است و محتاج شرح و تعلیل نمیباشد . . .
و حاصل کلام آن که خانون کسی ببرد ابومسلم فرستاده اظهار دارد که من نیز بر دعوت تو
و مایل بصورت نوی باشم و در تمامی کار های تو شرکت دارم تا بتکریم از او
چه بلیج آید . . .

ریحانه گفت گویا خصوصیت آنست که خانون مایل ببرد ابومسلم فرستاده
سخاک گفت مال یا غیر مال هر آنچه خود بخواند

کنار خانون سخن ایشان را قلم گرفته گفت فهمیدم . . . و لیکن . . . و نکلی

بروی ریحانه نموده رأی او را در خصوص مطالب دیگر می پرسد و آن مطلب را آشکار
در حضور سخاک گفت نمی خواهد . ریحانه چیزی از آنچه در خاطر او بود دریافته پس
برخواست و گفت . چنان دانم که خانون من از بی جوابی خسته می باشد

سخاک مراد او را فهمیده از جای برخاست و دست بر سینه نهاده سری بتعظیم فرود آورد
و دست بر سینه نهاده از خانون خود اجازه رفتن خواسته گفت (من رهین فرمان
تو می باشم که هر آنچه کوئی بجزا رسانم و راه رضای تو می جویم اگر چه مردم تشنیه
ها باشد این بکفت و بیرون رفت

— فصل یازدهم عذبه —

کنار از این منی خوشنود گردید و برای خواسته بجات اطلاق خویش روان شده آهسته
کام بر میگردفت که صدای پایش شنیده نشود . اما ریحانه چراغ را فرو گشته در پی خانون
خود برقت تا اطاقی او رسیدند و بدرون رفته کنار خانون بر سر تکیه بناد و خاف و پتو
را بر روی کشید چه در آستین گذشتن از ابوان احساس سرمای شدید نموده بود و ریحانه
نیز در مقابلش نشسته سر و گردن خود را بشال فرو بر پیچیده بود چون در آستین قرار بگرفتند
ریحانه گفت من اعتراض ترا خلعت کردیم خانون من . . .

کنار خانون گفت پس ترا رأی بر چیست . . . مگر نمی بینی که من در مشکلی دشوار
اندرم ریحانه گفت اگر در میان خویش بر خطا نرفته باشم این مشکلی با دشواری که دارم باز
او را جاره می باشد . . . کنار خانون کلام او را بریده گفت (چگونه جاره آن توانم

که من خود را همچون سگی در میان دوستان می بینم بلکه در میان سه سندان
نیز کتک می خورم مرا انزده پسر کرسانی نموده و بزودی در حبال ذلف من می باشد و از حق
قلب خود را بسته می گیرم . . . (و سر بر نهاده آب دهان را از چپا فرو داد)
و خود با این حال بدنامی که محبت از دو جانب می باشد و مطلوب در فکر من هست پناه . پس
چگونه از فرمان پدر خویش خلاص شوم . و اگر محبت از دو جانب نباشد چه کنم . . .

این بگفت و گریه نکاویش گرفته و چهره اش از غموانی گردید . یا سرخی آن بر افزود چه رخساره او از کرم و قزونی اندیشه قمری شده بود . و ریحانه دو خانه لشک در چشمه های او بدید و از حال او متأثر گردیده خطر موقف او را ملتفت شد و خواست تا اندوه و برا نسلی دهد پس گفت : اما پدر کرمای امرش اهمیتی ندارد چه اگر ترا نیز از هر او زلفت غایبند باقی بودن تو در نزد او موقوف بقالب آمدن او بر ابو مسلم میباشد و اگر او بر ابو مسلم غلبه نماید ابو مسلم قابل تو نخواهد بود . و اما اگر ابو مسلم طالب آمدن ما چار تو از آن او خواهی بود چه در آن صورت هر چه از پدر ~~صکرمای~~ باشد بدست او مسلم خواهد افتاد . و هرگاه از این داماد بدست می آید و دوری او را همی خواهی پس با حکمت و سلوک خوش ازهر تو امکان دارد که در زمانی دورتر او محفوظ و مصون بمانی چنانکه کوئی در خانه بدست هتقی

کنار خاتون در یافت ریحانه چه مطلب را بر او عرضه می دارد و بشیر اندر شد ولی خود تعالی که از حل این مشکل حاصل نمود این شرمگینی را سهل کرد . پس بزم نمود ولی گرفتگی همیشان یا نسیم در چهره او زد و خورد می نمودند . بعد از آن ریحانه بصحبت خود باز گشت و گفت : لا اله الا الله که از هر ما باقی ماند آست که وسیله در نزد ابو مسلم بدست آید

از روی حق و انصاف این عرب باوه سرا رأی نیکو بدیده که اگر ترا قبول اندد باکی از آن نمیشد . . . چه رفتن تو نزد ابو مسلم بدون ساقه و کفتکو و آتش های خلی از زبونی نمیشد پس رأی من بر آست که توسط همکار ملکی از میان رسم امانت در لشکر کنی ازهر او هرسق . و همکار یا سلوک خوش او را میباید که تو این هدیه را از روی دوستی او قبول نمودن فرستاده . لشکر بهر صلاح او چه خواهد شد . . . و اگر صلاح دانی و هدیه مخصوص نزد او فرستی نیکوتر باشد . . .

چهره کنار خاتون از این رأی بر افروخت . و در حال تکیه دادن بود و خواست برفت و گفت : مرا از این رأی آخرین تو خوش آمد . چه فرستادن هدیه

مخصوص عبارت از جویا شدن خیال دل این مسلم در باره من میباشد . . پس آن هدیه را چه قرار دهیم

ریحانه گفت نیکو ترین هدیه که ازهر سر داران فرستند شمشیر است . پس چون شمشیری مرصع بجواهر خوشاب ازهر افرستی و رسول باو بگوید که هدیه از جانب تو میباشد عقیده او بسلامت نبش تو در نصرت خودش افزون گردد . و اگر چیزی از محبت تو در دلش باشد آشکار گردد . ریحانه این سخن گفته نگریست تا خاتون خود چه رأی اظهار دارد

کنار خاتون گفت رأی من نیکو باشد ولی از کجا چنین شمشیری بدست آید ریحانه گفت دست آوردن شمشیر از هر کسی که مال بذل نماید آسان است . و همکار را بطلب و عالی بدو داده از او در خواه تا شمشیری قیمتی ایتان نماید که در ساعت رفته با شمشیر بزرگردد

کنار خاتون این تدبیر را نیکو شمرده خود حال گردید و گفت من این کار را با تو میگذارم اما بوله در نزد ستودنی دارم میباشد هر چه خواهی از اوستان ولی حذر نمای که پدرم چیزی از این تدبیر بهمید و در مشکلی مرا فتنه که حل آن دشوار باشد

ریحانه گفت مطمئن باش ای خاتون من که جز شکی نخواهد بود انشاء الله و اکنون اندوه خود را نصیحت داده آتایش غمی و تدبیر غم کار ها را من برعهده همیکرم

بعد از آن سر و دست او را پوشیده بانی برعه از اطاف پدر آمد تا با طاق خویش رفت و گان نهادم کنار آفتاب از افروزی پریشانی و اضطراب جز اندکی حنه باشد

پس ایشان را در تدبیر خویش بگذاریم و محاب ابو مسلم باز گردیم چه او را در اطاف مهبران خانه با خادین بر من بگذاریم که بخوب اندر شد و ابو مسلم دیده برهم نهاده در مفسود خویش و غیبانی که در راه داشت فکر می کرد . و ابو مسلم بی با احتیاط بود و خطری بسیار داشت . و از آینده زمان سخت بدکن بود و از اتفاقات روزگار ایمن نبود . پس در دست خویش غرقه در بانی تأملات بود و آنچه وقوعش امکان داشت قرض میشود . و از قرض شکست یافتن در فکر اسباب احتیاط بود و بعد از آنکه مقداری از شب را بخت

صدای وزیدن باد و خروشیدن رعد و ریحان باران از آنجا که گریخته گردید و از آنجا که هوا دلشک شد که مبادا کل ولای افزون گردد و او را از رفتن مانع شود . و چون از خواب برانگیخته گردید از بستر بدر آمده از پنجره اطاق با طرف نگرید . و باران فصلی گردیده سفیده صبح بر دمیده بود ابو مسلم نگرید که جاده هارا آب بگرفته کودها را از آب گردیده بود ابو مسلم بجای خواب خالد رفت و هنوز بدانجا نرسیده خالد را نگرید که برون می آید و عیانی بر خویش فرو پیچیده عمامه را بر گرد سر و کردن فرو حته ابو مسلم او را خوانده گفت (خالد)

خالد گفت ای حضرت امیر . ابو مسلم گفت در باب خبر نگاری که دوشنبه فرستادیم چه اعتقاد داری آیا کجای داری توانسته از عهده جاسوسی بر آید
خالد گفت کلام آنکه توانسته باشد و اگر بنا بر رسد باعث دیر کردن او باران و کل می باشد و کره این شخص مردی رشید و باهمت است
ابو مسلم گفت من در انتظار او بومر آگش میباشم تا حال دشمن را در مرو و بلخ دانم و در فکر تدبیر جنگ ایشان باشم

خالد گفت همین مطلب دوشنبه خاطر مرا مشغول ساخته از خوابم محروم نمود با وجود این که بدین شخص خبر نگار اطمینان کامل دارم و اخلاص او را در حد تکفاری توهمی دارم . چه او از خشم تو بسی ترسان است و نصرت سوار را پشت دشمن دارد . ولیکن بیم من از آنست که گرمای او را فریب دهد که مردی سخت بزرگ و باهوش میباشد . و خود شایعه ام که نصر را از مرو برون نموده آنجا را مالک گردیده .

و درین آنکه ایشان در این گفتگو بودند صدای پائی شایعه بعد از آن نگریدند که پایه علامان متلی بزرگ بر آتش سرخ نموده بیاوردند و در کوته اطاق بجبهه سگرم شدند نهادند . و مقداری بوی خوش در آن ریخته و رایحه بوی خوش برآمد و ابو مسلم را آتش و بخور خوش افتاده پس بر زور وساده که روی قابیچه نهاده بود بنشست و بالا بوی از آنجا سیاه بر خود پیچیده . عمامه را بدون تزیین برگرد سر پیچید و خالد را اشاره نمود که در

بهلویش بنشست . و چون بنشستند ابو مسلم را بخاطر آمد که نماز بامداد نگذاشته پس از جای برخاست خالد نیز برخاسته ابروی طلبیدند و وضو گرفته فریضه صبح بجای آوردند و نشسته در فکر مردی بودند که پیش از آمدن بدینجا او را بجبهه جاسوسی فرستاده سفارشش نموده بودند که بدین مکان بدیشان پیوندد

— فصل شانزدهم ابو مسلم و خجاک —

و پس از اندکی خدمت گذاران طعام بامداد از بهر ابو مسلم آوردند و او با خالد طعام صرف نموده و بعد از آن دست شسته بنشستند و ابو مسلم سخن می گفت چه بالطبع کم سخن بود

و چون هنگام چاشتگاه شد یکی از غلامان ابی مسلم در آمده ابو مسلم پرسید چه مبعوثی غلام گفت شخصی بر در است و ملاقات امیر می خواهد
ابو مسلم گفت شاید از مردان خود ما باشد

غلام گفت فی بلکه از جاگران دهقان است ابو مسلم گفت بدرون آید
خجاک بدرون آمد و کینه بدوش داشت که در زیر سنگینی آن فرو مانده بود پس کینه را نزدیک متلی بگذاشت . و در اطاق را بر بسته با حال ادب پیامد تا مقابل ابو مسلم ایستاد

ابو مسلم بانگ بر آورد که تو کیستی و مقصودت چیست
خجاک گفت من از موالی دهقانم . و با حضرت امیر کار مخصوصی دارم که هرگاه اجازه خلوتی دهد کار خود را عرضه دارم

و خجاک تکلم می نمود و همین خواست تا آتش شعلی و مزاج را در خویش مخفی دارد و حقوق کلامش تمام نشده خالد برخاست و از اطاق برون شد

چون خالد از اطاق رفت ابو مسلم او را اشارت نمود بنشین . خجاک بدست ابو مسلم در افتاده او را می پرسید و می گفت (من مأموریت محرمانه در خدمت امیر دارم و امید دارم

عصی خاطر جدای راز مرا میوشد . چه من رسول تکلیفی جز رسانیدن پیام
نمیداد ابو مسلم گفت برگوی ترا باکی نیست

فحاشا دست بازیده از زیر عبای خود شمشیری مرصع بجوهر آبدار درون آورده
به ابو مسلم داد

ابو مسلم در آغاز چون شمشیر بدید رم نموده و سپید که مگری در کار باشد یا خیال گشتی
اورا داشته باشد و روی در هم کشیده نکاهی از روی تعجب بضحاک نمود و حالت احتیاط
از چشمانش آشکار بود فحاشا خداوند باند بخود که آبیخته یا ابلهی بود و گفت (آیا
سردار لشکری از یارو سرائی چون من همی ترسد که از بهر او هدیه بیاورده . و خود
که را یا رای آن باشد که در حضرت امیر جز از در فروتنی و اطاعت در آید . . . همینطور
من مرگ را در میان دو آب تو و قضای محکم را در چشمان تو همی بینم پس ترا بخدای
پیش از آنکه من از مهلت تو قالب همی کنم بسی فرمای . این بگفت و اظهار
وحشت نموده و حقیقتاً وحشت بر او غلبه نموده بود چه ابو مسلم را مهلتی سخت بود و
احدی نتوانستی در روی او بشکند

ابو مسلم بسی با تکلف بخود و شمشیر را در دست گرفته از تبسم او معلوم بود که بضحاک
انسی یافته خاطرش آرام گرفته . و بعد از آن شمشیر را زیر و رو نموده بنگر بدید و ضحاک
نظر کرده گفت بختین چه تا آنوقت ایستاده بود

ضحاک بجال ادب بنشست و همی راست و چپ میگردید . ابو مسلم گفت ای مرد نوگویی
وجه میگوئی . هانا من ترا صریح می بینم

ضحاک عقب عقب رفته اظهار ترس نمود و گفت (آیا از وصیت امام مرا آیینی خواهد رسید
ابو مسلم از حرکات و هیأت او بی اعتبار بخنده در آمد با وصف ابتکاء بتدبیر میخندید
و گفت (ای مرد وصیت امام را هر صریحی میشود چه خود امام نیز صریح است
پس مطلق بگو و بگوئی تا بهایم مقصودت چیست

ضحاک از روی ترس و حذر نکاهی محال در نمود و گفت (تخت از آغوش خود استعفا دارم

که آنچه در میان من و او میگذرد پنهان دارد چه من معلمی سودمند از بهر او بیاورده ام .
و چون این مطلب آشکار گردد مرا زیان رساند

ابو مسلم گفت برگوی ترا باکی نباشد و ما کار ترا پوشیده داریم

ضحاک گفت آنگاه پیش ای آقا که خاتون من دهقان کشتار خاتون . آیا اورا میتوانی

ابو مسلم لحظه عیوس نموده بعد از آن گفت آید خیر دهقان صاحب این قریه نیست

ضحاک گفت هم اوست بمبته کان دارم او را می شناسی . . پس بدان ای آقای من که
این خاتون دو عیبه ترا در مجلس پدرش بدیده و مفتون چبت تو گردیده و امری که
بدان قیام داری او را خوش افتاده و چون نگرید که پدرش مالی تقدیم نمود او نیز
خواست تا هدیه از کینه خاص خود با تو فرستد که در کار لشکر کشی صرف نمائی پس
مقداری مال در این کینه بمحضرت کجیل داشته (و اشاره بکینه در کنار مقل نمود) ولی
بشرط اینکه احدی بر این معنی آگاهی نیابد بخصوص پدرش . و از امیر چیزی بجز خودت ندوی او
بجوید . . و از آن پس آن شمشیر را بر سیل یادگار از بهر امیر فرستاده و از شمشیرهای
قدیم میباشد و سری شگرف در اوست که بر کمر هر کس بسته باشد تا چار در جنگ فیروز
گردد ابو مسلم دو بره بشمیر نکریده اورا از پیام بدر آورد و جوهرش را ملاحظه
نموده دید که همچون آینه مبدرخشد و موجی زیبا دارد . پس گفت ظاهر این شمشیر زهر
آکن باشد

ضحاک گفت کان دارم چنین باشد . چه خاتونم گفت هر کس از این شمشیر اندک زخمی یابد
در ساعت بدرد زندگانی نماید

ابو مسلم گفت این هدیه بسی گران بها میباشد و بعد از آن چه . .

ضحاک گفت سخنی دیگر در دل من میباشد که اورا از خود دهقانان بفرموشدیم همی سران
و از امیر سر او عیبه گمان آن دهد در حضرت او باز گویم . و گرنه بی همین شمشیر بکلی
رسانیده از زندگی راحتم فرمای

ابو مسلم از این تمیز او شکفت داشته بیک روحی او انس یافت و با او گفت (هر چه

خواهی بر کوی و بزم مگر

صحاك گفت آیا مرا وعده می دهی که از جبارم بختم بدر نشوی
او مسلم گفت با تو گفتیم چه مکن

صحاك گفت خاوند من دهفاه از زیبا ترین دختران عصر خود میباید و همراهی و دهفای
نمای رضای او دارند • ولی او از تمامی طالبان و خواستگاران سرباز زده قلبش به احدی
میل نموده • حتی کرمانی امیر عربان که مرو را محاصره نموده • چه او وی را از مهر
پیش بخواست و پدرش دهقان نیز راضی بود • له خودش از او عزت دارد • و بسا
باشد که محض اطاعت پدر بزرگ کرمانی رود • ولی اگر خودش هم برود قلبش با او نمی
رود • • • زیرا که دل بسته مردی بزرگتر از او و از تمام مردان خراسان میباشد • •
ایا اقی من اجازت می دهد که نام الشخص را ذکر نمایم • • • •

ابو مسلم در یافت که مقصود او اشاره بخود ابو مسلم میباشد و پیش از آن نیز از این معنی غفلت
داشت • پس گفت نام او را ذکر کن مگر آنکه آن شخص درون این اطاق باشد
صحاك گفت این چنان باشد که مرا امر غائی تا نام او نبرم • زیرا که آن شخص درون
این اطاق است • اما او من نمیسانم • و خندید

ابو مسلم از خنده خود داری شوالست و گفت اسلوب تو مرا بخت گفت اندر خود ای مرد چه
تو شخصی شك روح هستی

صحاك گفت شكاف تو مرا چه سود دارد که از ذکر نامت بیم می دارم
ابو مسلم گفت با تو گفتیم بدانته پس و من جبارت ترا بر تو نکریم زیرا که ظاهرأ تو
هنوز مرا بیکو شناخته

صحاك گفت من اقی خود را نیکو شناخته ام پیش از آنکه خود کان دزد و از این رو
مقصودم از این رسالت آن است که چیزی بر خلاف اراده اقام خواهش نمایم چه من صاحب
این هدیه تعهد نموده ام که ابو مسلم از او راضی گردد اگر چه این رضایت فقط بر حسب
ظاهر باشد • و از آن پس از حامل علم امام پنهان نمیدارم که يك نگاه او از روی رضا

و مرحمت این دخترك شبیه را آلت دست او خواهد بود تا او را در سود خویش کار
فرماید اگر چه در سرا براده کرمانی یا در قصر نصرین سپار باشد بلکه اگر در نزد آنها
باشد بهتر خدمت امیر قیام تواند نمود با وصف اینکه آنچه او از ابو مسلم امید میدارد از قبیل
خواب و خیال میباشد • و خودش بپندارد که امیر زیاده بر این محتاج نصیری باشد

ابو مسلم لحظه سر برزرا افکنده فکر می کرد و در آنچه از صحاك شنیده تا مدتی دست و پایی
او را غلی از صحبت ندید • ولی از گفتگو نمودن با او در این مطلب خود داری کرد •
و بعد از آن شمشیر را از مقابل خویش بر گرفته در پس خنده بنهاد و بجهت دو تکیست •
صحاك در یافت که باز گفتی او را می خواهد پس بر پی خواست و می گفت • تقای
من امری فرماید که بخوبی دواش این گیسو ها را بسط نماید و بطرف كیب نزدیک مقل
دوان بگردد

ابو مسلم صبری بزد و صاحبش بدرون آمد با او گفت بخوبی دار را بیاور

صاحب بدرون رفته پس از آمدن كیب گفت و ابراهیم بخوبی دار مرا داشت بود و چون ابراهیم
صحاك را با ابو مسلم در خلوت دید بترس افتاد و وی فوراً شنید که ابو مسلم میگوید •
آنچه این مرد میدهد چنان بود و در دهن گفت کی

ابراهیم بطرف صحاك آمد صحاك سر كیب را بگشود و از بدرون آن ده كیسو سر مهر برد
آورد و با ابراهیم گفت • این ده كیسو و ده مر كیسو از آنها هزار دينار رسانی میکنند • •
(و لغت یوسفی) را عمداً طول برد

ابراهیم كیسو ها را گرفت و اشارت او را فهمید ولی ملتفت گردید که این سخن را بر سبیل
شوخی گفت • و پس از گرفتن كیسو ها پرسید که این مال را بنام چه کسی ثبت نمایم
ابو مسلم گفت بسم من شویس و همین گوی باشد

ابراهیم بولها را برداشته بدرون آمد و خود پور بچسبید که او نام صحاك بسته است و پس
از رفتن او صحاك بزرگ ابو مسلم رفته خم گردید و دست او را بوسید بدرون شد

فصل هفتم خبر نکار

ابو مسلم بعد از رفتن ضحاک زمانی مکت نموده سر برافکنده در آنچه از او شنیده فکر میکرد و در سخنان او چیز دیگری بجز شوخی و ابله‌ی متغارش آمد و با خود گفت این عرب با وجود یاهو سراقی خالی از هوش و ترویجی نیست که در او دستور میباشد و در کار کثرت و علاقه که با او دارد فکر نموده . پیش از آن نیز این مصائب را از او بوی برده و اعتنا نکرده بود . و بعد از آنکه اندرز ضحاک بشنید چنان مصلحت دید که فریضتی این دختر را برای انجام مقاصد خویش غنیمت داند . مقدار يك ساعت در اینگونه خیالات گذرانید تا گاه غلامی بدرون آمد و کیسه چرمی در گردن آویخته بود که عود و بوی خوش در آن بود و چیزی از آنها در منقل ریخت . ابو مسلم چون غلام را بدید سیاه خاله افتاده بانک بر آورد که امیر خاله در تنگ است

غلام گفت خاله در باغ است آقای من . و با شخصی که از راه رسیده صحبت میندارند ابو مسلم گفت هر دو ایشانرا بنزد من بطلب و وطن غایتش بر آن شد که این شخص همان خبر نکار میباشد که در انتظار او قرار و او آم نداشتند

آهنگی نگذشت که خاله داخل گردیده تمام می نمود و گفت (حضرت امیر خبر نکار میامده ای بدرود آید ابو مسلم گفت در حال بدرون آید . و خود خاله را نخواهد تابستند و ابو مسلم خاله را صاحب هوش و تدبیر میدانست . و تنها با او در هر کار مشورت نموده چیزی از وی پوینده نمیداشت . پس خاله در پهلوی ابو مسلم بنشست و خبر نکار همچنان با جمعه سقر بدرون آمد . عیانی در بر و کوفیه بر روی غلام پیچیده بود و از بارانهای دوشیده عیان تر شده بعد خشک شده شق ایستاده بود

چون بدرون آمد سلام نموده بایستاد ابو مسلم پاسخ سلام او را داده گفت (شاید در زمانی در اینجا بوده خبر نکار گفت قریب یکساعت یا دو ساعت است که میامدم ابو مسلم گفت پس از بهر چه در نزد ما آمدی گفت منتظر اجازه بودم

ابو مسلم گفت از بهر خبر نکار اجازتی لازم نیست و سزاوار نیست که منتظر اذن گردیده در رسائیدن خبر تاخیر نماید . و بخالد نکر ایسته گفتی رأی او را در این سخن همی جوید . خالدا اشاره سر پاسخ داد که رأی صواب همین باشد . و بعد از آن حاجب را گفت تا در اطلاق بر بندد و خود نیز بیرون رود . و خبر نکار را اشارت به کشتن نمود و او نیز بحال لوت بنشست پس ابو مسلم پرسید . همان چه خبر میاوردی . و شهر مرو بر چه حال بود گفت منک میامدم مرو در محاصره شدیده اندر بود و دشمن بر اطراف آن احاطه داشت ابو مسلم گفت گویا مقصودت پسر کرمانی میباشد

خبر نکار گفت مقصودم او و شهبان خارجی میباشد که هر دو بن نصرین سپاه صاحب مرو مقاتله همی نمایند . ولی هر يك از این دو در باطن قصد کردند رفیق خود را دارد خالد گفت پس من شنیدم که کرمانی به مرو آمدن شده نصر را از آن بیرون کرد . . .

خبر نکار گفت بی ای آقایی من هم چنین بود ولی دوا می نکرد و محض اینکه پیمان واقع در نزد شما روشن شود از آقایی خودم امیر اجازت همی طلبم که بعضی از تفصیل را ذکر نمایم ابو مسلم گفت تفصیل بر لوی و چیزی فرو مگذار

جلسوس گفت و آقایی من معنی نباشد که امری بعهده چند سال است شروع بضعف نموده و محض نام خلافت و احترام دینی سلطنت در دست ایشان باقی مانده . چه بعد از آنکه خلافت غرو بن محمد رسید و گمان خودش در پست او اختلاف نمودند . سایر مردم نیز جرأت مخالفت او حاصل کردند . و بعد از آنکه طواغیت مردم در خواب و آرام بودند بیک مرتبه ناگاه انبخته شدند . و خوارج و غیر ایشان در سلطنت برای خود طمع نمودند و این کرمانی نیز یکی از ایشان میباشد . و این کرمانی را پانصهرن سپاه امیر مرو حدیثی طولانی میباشد ای بر شما فرو خوانم

ابو مسلم گفت نایار گفتن آن لازم است چه آقایی بر تفصیل حال ما را برام دخول و خروج کار و هتانی مینماید

جلسوس گفت در ده سال قبل از این که (آمدن عید الله) و الی خراسان قوت شد هشتم بن

عبد الملك كه در آن روزگار حلیه بود بعضی از خاندان خود متوروت نموده تا كه را محاسنی او والی كنند . و بعضی از ایشان رأی بدادند كه كرمانی را والی سازد و او در آنوقت از رجال دولت و صاحب قوت و شوكت بود . همام پرسید نام او چیست . گفتند (جدیع بن علی) و هشام از این رأی اعراض نموده گفت مرا حاجتی بدو نباشد چه از نام او فال بد نزد (زیرا كه جدیع یعنی یعنی بریده باشد و از آن پس بكي رجال دولت را نام بردند . ناگهان بر نصرین سپهر قرار بگرفت كه اکنون والی خراسان میباشد . و كرمانی از آنروز كینه وی را در دل بگرفت تا ولید بن یزید بن عبد الملك وقت یافت و تحت خلافت خالی ماند و بی مروان در سر خلافت اختلاف نموده . فتنه بر پای خواست و مرعس را قوت و قدرتی بود در طلب خلافت از هر خویش بر آمد . كرمانی این فرصت را غنیمت دانست و با نصرین سپهر اظهار خلافت نمود . و بر مولای من مخفی نیست كه هر كس در طلب سلطنت و ریاست بر آید ناچار بر طایفه و سیاهی اعتماد نماید . و این كرمانی اگر چه نامش دلالت نمكند كه او عجم است و از اهل كرمات است ولی چنین نیست بلكه این لقب از آن رو یافته كه در كرمات متولد گردیده و نزدش از سرب و از قبیله ازد میباشد كه در بن سكر دارند . پس از ایشان یاری جست و ایشان نیز یاریش نمودند . زیرا كه كنگریان پسر سپهر نامی از قبیله مضری بودند و نزاع در میان دو قبیله اعراب یعنی و مضری از قدیم الایام بر پای بوده . و همچون بدت دشمن يكدیگر میباشند و اهل خراسان نیز دو گروه گردیده بعضی یاعلیان و بعضی با مضریان یا زاریان متفق گردیدند و چون خلیفه بمرد از این دو گروه بعضی اشخاص حركت نموده خلافت را از هر كسی دیگر از بی مروان مجز مروان بن محمد همی خواستند . و از آن جمله اعراب خراسان بودند كه همین سبب در میان ایشان اختلاف پدید آمد . و نصرین سپهر بسی كوشید و اهتمام و رزید كه مخالفت را از میان آنها رفع نماید و چون از این معنی عاجز گردید عطای ایشانرا باز گرفت . و در بعضی از ایام كه در مسجد ایستاده خطبه میخواند . مردمان حركت نموده عطای خویش مطالبه كردند نصر بلك بر ایشان زد (كه از ناقرمانی پرهیزید و ملتزم طاعت و جماعت

باشید . بعد از آن اهل بازار بر سر كار خویش رفتند . و چند روزی نگذشت كه دو باره شورش نموده اجتماع كردند نصر بنشم اندر شده خطبه در میان ایشان بخواند كه هنوز بر سر زبانه میباشد . و از جمله عبارات آن این است كه گفت (همیدون شما را در نزد من عطائی نیست و كوئی همی بینم كه از زیر پاهای شما شری مجوش آید كه طاقت آن نیاورید و كوئی همی بینم كه شماها مانند كوسفند سر بریده در بازارها در افتاده اید هانا هر كس را حكومت دراز سكند رعیت از او ملول كردند . و شماها ای اهل خراسان بادشمن دست بگرمیان همی بآشید پس حذر نمائید كه شمشیر شما بر دو گونه گردد . و هانا شما را مقصود از این شورش ها انكیختن فتنه میباشد پس خدایان باقی نگذارد . و من بسی شما را را آزموده و بیجده و كنده ام

و افزون از ده نفر مرد در میان شما ندیده ام و من شما چنانم كه شاعر گفته است سكو اصحابنا بخدركم فقد عرفنا خدركم و شرکم

و معنی شعر بیارسی چنین باشد

احتیاط از دست مذهبای رفیقان زانكه ما آكهی داریم بر نيك و بد كار شما پس از خدای برصید كه سوگند با خدای اگر شمشیر شما بر دو گونه گردد هر يك از شما آرزو نمائید كه از مال و فرزندان دست بر داشته جان خویش بدر برید . هان ای اهل خراسان شما بر جماعت پشت نموده روی بفرقه نهاده اید بعد از آن بهتر نباشه خیالی مثل برزد

هان بنب شغلنكمو عليكم فانی صلاحكمو سببت

و ترجمه آن چنین است

كه تفاوت یافتم از كرده های ناپسند من در اصلاح شما پس بی گرم وقت چند و كرمانی از این اختلاف آگاهی یافته و در آن وقت نصر او را از كاری كه داشت معزول نموده بود . پس با اصحاب خویش متوروت نمود تا بجه سان بر نصر خروج نماید

اصحابش گفتند : یا اعراب یثاقی که بخیر و اندرند نامه نوشته از ایشان یاری جوئیم . و خود یکی از خالصان پسر سپار مرا خبر داد که پیش از این مقدمه اعراب مضر را گفتند که کرمای را بختل رسان چه بیم آن باشد که این مرد کار تو را بفساد اندر نماید پس کسی را فرستاده او را بکشتن یا بزندانش اندر نسیای و نصر کوش برآی ایشان نداده گفت (همبدون مرا دختران و پسران باشند) پس دختران او را از پسران خویش تزویج نمایم و دختران خود را با پسران او هم بستر سازم . اصحابش گفتند این رأی بسواب نپسندید . نصر گفت پس مبلغ صد هزار دو هم از مهر او کسبل دارم و او مرد بخیل است اصحاب و سپاهیان خود را چیزی از آن مال ندهد و از اطراف او بپراکنده کردند . گفتند این رأی نیز صحیح نیست چه این مال از مهر او قوی کرده و مجادله در میان نصر و اصحابش بطول بکشد تا غایت او را گفته (پسر کرمای اگر باموسویت و عیسویت تسلیمت رسد یهودی و نصرانی خواهد شد .

چون نصر اصرار و ابرام ایشان بدید حزم جیس او نمود و فراتبانی خود را فرستاد تا او را بیاورد . قبیله از خواستند او را از دست فراتبانی و هاسازند کرمای ایشانرا منع نموده و همراه فراتبانی بیامد تا بر نصر در آمد . نصر چون او را بدید برایش بختید و گفت (هان ای کرمای یا نامه بوملف بن عمروالی سراقین در باب قتل تو من توسید و من در نزد او توسط نموده گفتم (این شخص بزرگ مملکت خراسان و بیکه سوار این سامان است) و بدین سبب خون ترا حقت نمودم کرمای گفت علی (نصر گفت ای مطلق کثیر و ام ندانستی و من ولم ترا ادا نموده از حقوق تمام مردم کسر کردم گفت علی (گفت ای ایست علی را با وصف گرفت طایفه خودت بزیست بر نکردم گفت علی نصر گفت در بادانی تمامی این نیکی ها با او باشد که جمیع فراهم آورده گفته بر انگیزی . کرمای گفت آنچه امیر فرمود تمامی صحیح بلکه پیش از اینها میباید و من شکر گذار آنها هستم ولی هیچوقت طالب مته نموده ام پس امیر در باب من با صبر و تانی رفتار نماید . بعد از آن نصر فرمان داد تا با تازیانه اش بزند و در قلعه قهندر . مردو جیشش نمود در سته صد و بیست

و شش و فیله از د در باب او کشتگو نمودند . نصر گفت من سوگند خورده ام که او را حبس نمایم ولی از من او را آسبی نخواهد رسید . و اگر شما را بر او چیزی باشد هر کس را بخواهید بجهت اطمنان خود اختیار کنید که همواره با او باشد . ایشان شخصی را که بترید نخوی (نام داشت بر گردند تا با او در حبس باشد . ولی این حبس ضولی نکشد زیرا که شخصی از اهل لطف (با کمال کرمای کشتگو نموده مستعد گردید که کرمای را با تدبیری اطفاف از زندان بدر آورد . و آن تدبیر بدین سان بود که مجرای آب قلعه قهندر . را در شبی با کارد و خنجر همی کند تا آنرا فراخ ساخت و بزرگ کرمای آمده او را با زحمت و مشقت بسیار از راه آب بیرون آورد و در بیرون قلعه بر اسب خویش که پیش از وقت حاضر نموده بود بر آمد و غل و زعفران و حبش و در دست و پایش بودند تا چون بختله خود رسید قید ها از او بر گرفته و از آن زمان کرمای نصر را دشمنی کینه جو گردید . و نصر پشیمان گردید تا چرا او را زنده نگاه داشت . و مردمان در میان شوسط بر خواستند . و از نصر خواهش کردند که او را امان داده دیگر زندانش اندر نگیرد . نصر نیز او را امان بداد . ولی کرمای این نبود و چون از پسر نماز مسجد اندر میشد بکزار و پانصد تن و بیشتر با خود میبرد و در خارج مقصود نماز گذارده بعد از نماز در مقصود بزرگ نصر میرفت و بر او سلام نموده می نشست و بعد از آن دیگر بزرگ نصر نیامده اظهار مخالفت نمود . و نصر کسی در طلب او فرستاده از حبس او مغفرت خواست اما کرمای از آمدن او نموده سقط و شتام گفت و لا جرم وجود او از پسر نصر بلیه گردید

— فصل هجدهم حرت بن سرج با کرمای —

خبر نگار صحبت همی نمود و ابو مسلم خاموش بود . و چندم خود را بر او خبره نموده در او بدقت مینگریست کوفی سخن را از سینه اش فرود آوردن همی خواهد . و از مدارای نصر با کرمای ملول گردیده چه خود را در جی تصرین بسیار تصور میشود . و چون خبر نگار بدین سخن رسید که وجود کرمای از پسر نصر بلیه بکشد . ابو مسلم بآلک بر آورد که

سزای صفت و زهد نصیر همین بود - خداوند قبیح نماید - از هر چه او را نکند
نازحت احتیاط را از خویش برگیرد - خداوند امام ما را عمر طولانی فرماید و دعوتش
مؤید دارد که وصیت او ما را از این مداوای بیار مبتداید - چه فرموده در هر کس
شبه نمائی فوراً عتس رسان والسلام - این منی گفت و اموی ریش خود بازی می کرد
و حال از منظر شجاعت او بهیت اشر شده بود پس ابو مسلم با جاسوس گفت عد
از آن چه شد *

جاسوس گفت کرمانی با نصر رزم آزمود و می باورده و خود نمود تا در سال گذشت
یا سال پیش از آن نصر را ظهر از شهر مرو بیرون کرد - ولی از حرث بن سرج هفتاد
خالد کلام او را قطع نموده گفت (من این حرث را می شناسم زیرا که او در بلاد و کشتان
بود و جنگهای نیکو نمود - و در میان او و نصر اختلاف بود و نه آن اختلاف شدت
نموده جدال در میان ایشان در گرفت - و نصر باین معنی واهی گردید که بکش از بزرگی
در میان او و حرث حکومت نماید ولی این کار انجام نیافت

بعد از آن خالد بن ابی مسلم ملتفت گردیده گفت (این حرث چنان بشمارد که صاحب
علم های مباد او میباشد - و ابو مسلم حکمی از روی غرایب بفرموده بود بعد از آن
نکار بعضی آمده گفت (ولی هم این سخن از او باور داشت و با او پیشام فرستاد که هر
گاه تو کان داری که خراب گشته و روی دشمنی و بر هم زدن سلطنت بی امه هستی
پس این یاصد غلام و دوست شتر را از من بستان و من مقدار از مال که خواهی بگیری و
از آلات جنگ بزره را چه خواهی با تو دهم و روان شو) اگر تو آن شخص موعود میدانی
من مطیع و در قبضه دست تو ایدم - و اگر آن کس باقی همان قبیله خویش را ببلات
و سلبه حرث در پیش او گفت من عهدتم که من معنی حق میباشد - ولی اصحاب من
با من بخلات نیست نمی نمایند - نصر گفت پس ظاهر گردید که اصحاب بر رأی تو میسند
و چون چنین است از خدای بجز و دست از آن از ریشه و بمن را در این مباد ببلات
مروان ابو مسلم کلام خبر نکار را قطع نموده بر خود را تکان داد و گفت (عالم اینها از صاحب

علم بسیار میترسد و صاحبان ولایت سیه رودی آمده اگر امان ایشان را خواهند دید
چه آنها در حکم زودید ندارند و بر طام غلبه نیامند بلکه در هر کس شک گشته فوراً
قتلش میرسانند - و خاموش گردید

خبر نکار بر سر سخت خود باز گشت و گفت - اما حرث بدین سخنان از عزم خویش
دست بر نداشت ولی نصیرین بسیار را پیش بر این قرار گرفت که او را با کرمانی دچار سازد
پس با او گفت (من که تو در کان خویش راست گوی تحت از کرمانی آغاز نمائی اگر او
را کشتی من بطاعت بود آیم و حرث این معنی را پذیرفت - و خلاصه کلام آنکه حرث
بر نصر همی طاوول و گردن افرازی نمود تا بعدی که احکام حرث را در بازارها میخوانند
و در مسجد ها مردم را به بیعت او دعوت میشوند و بوسی حکم او را بر در برای نصر
نمودند - و مردمان بر سرشوریده دو گروه در هر اتحاد و حتی مولک روی داد -
و هر جواره حر این مدید که از کرمانی یاری جوید و کس نزد او فرستاد ولی فرمانی سخن
او را از در صفت ندانست - و الاخره چکی مرکب واقع شد که هر کدام با دیگری رزم
همی دادند و عقب نصر از مرو بگریخته کرمانی بر آن غلبه نمود - و چون حرث نگرست
که کرمانی جمع نمود از او در حواست تا کار در میان بود و وی بشوری منعی کرد و کرمانی
بیدرخته پس هر دو بجلت اند آمدند - و حرث در آن مرکز گشته گردید - سپاهش
را گشته شدند - و قبایلی بانی نمائی با کرمانی میوستند - و بر مصریان که اصحاب نصر
بودند نظر یافته با ایشان لجبایت ورزیدند و از ایشان انتقام گرفته حبسی آنها را حرث
نمودند و حرث خود نیز مصری بود چون گفته شد نصر این اشیاء در باره وی نگفت

یا مسحق لك على قومه	بدا و مسحق لك من مالك
شوقك اوردی مصر آگاهی	و حر من قومك بخلیارك
تا كات الا زده و شایعه	تسمع فی عمرو ولا مالك
ولا بنو مسد اذا الجوا	ككل طعم لونه حالك

— ترجمه اشعار فارسی چنین بر آید —

ای که قوم خویش را کردی زبون دور بادی ای قتل بر قیون
شد مضر از شومیت بکسر هلاک رایت قوم تو آمد و از کون
از درآ یا را کجا بودی که تا عمرو و مالک را شاید سر نکون
هم بی سد آن سواران مصاف چهره ها از بتواتی قبر کون
ابو مسلم گفت پس اکنون کرمانی صاحب مرو میباشد و نصر در خجاست
خبر نگار گفت اقامت کرمانی دو مرو طولی نکشد چه مضریان از کشته شدن حرث قوت
بازو یافته جماعت بسیاری از لشکر حرث نیز بدیشان پیوستند . و نصر عمرو باز آمده کرمانی
از آن بیرون شد و در خارج شهر لشکر کاه نمود ابو مسلم گفت پس کرمانی اکنون مرو را محاصره
نموده خبر نگار گفت او نهان میباشد ابو مسلم گفت دیگر با او کیت چنان دایم شیان حروری
را همی گوئی گفت بی آفتی من و شیان اندک نیست چه او بر رأی خوارج میباشد و ناصر که عامل
مروان است مخالفت دارد زیرا که خوارج را بخلاف مروان اعتراف نمیشد . و با کرمانی
بر مقاله نصر اتفاق نموده چه کرمانی یعنی و نصر مضر می باشد و اکنون هر دو بانصر
در جنگند .
خالد کلام خبر نگار را قطع نموده بافت فارسی به ابو مسلم گفت تر امیر غنی نباشد که این
دو تن را از دعوت ما کراهی نیست چه دعوت ما نیز بر خلق مروان است . .
ابو مسلم در پاسخ او گفت بزودی مرز عزم و حزم را ایشان می جشتم و می تقابم تا شاه
را از کجا باید خوردن . و بعد از آن خبر نگار ملقت کرده گفت پس اکنون
مرو در محاصره لشکر کرمانی و شیان میباشد . خبر نگار گفت بی آفتی من و این دو نفر
یا هم اتفاقی تمام دارند ابو مسلم گفت ای شماره لشکر ایشانرا میدانی . . .
گفت از روی تحقیق نمیدانم ولی شماره ایشان از چند هزار افزون میباشد
ابو مسلم از جلی خویش چنینی نموده گفتی همی خواهد بر خیزد و خبر نگار دریانت که
باید بیرون رود پس بر خاسته بیرون رفت

— فصل نوزدهم —

ابو مسلم و خالد تمایز شدند . ابو مسلم گفت ما با عالم اینها باید جنگ در اندازیم هم با کرمانی
و هم با شیبیان و هم نصر بن سبار
خالد خاموش مانده پاسخی نداد و ابو مسلم مقصود او را فهمیده گفت (چنان دانم که همی گوئی
چگونه با ایشان محاربه نمایم که يك تن سیاهی با ما نمیشد . پس اندکی آرام داشته باش و بنکر
که چگونه صد صدو هزار هزار باز آیند ایابی هوا چگونه باشد این بگفت و حرکت
نمود تا هوا را ببیند و خالد نیز تا دم دروا او روان گردید و چون بر باغ نظر افکندند اقیاب
رادر رخشنده دیدند . و هوا صاف و رو بگری نهاد و آنها در کار خشکیدن همی بلند
. پس ابو مسلم گفت اگر نخواهیم امشب سفر کردن توانیم
خالد گفت هر گاه امیر صلاح بداند امشب را نیز در اینجا بمانیم با مدادان کوچ نمایم
نیکو تر باشد
ابو مسلم گفت بایکی از این نیست ولی رأی من بر آنست که کس بنزد بزرگان قبا فرستاده
ایشانرا از عزم خویش خبر دهیم و با ایشان مشورت نمایم که پیش از حمله برو مرو از روی
چه دستور باید حرکت کنیم . چه مایبی حاجت بتال و لشکر داریم همچنانکه گفتی و اگر از
یاری تمام دهقانان خراسان و کسانیکه با ایشان بر يك قول میباشند اطمینان داشتیم کار تمام
بود چه این دهقانان همچون عرب مای و مضر می یا یکدیگر دشمنی ندارند
بلکه تمام ایشان متفق هستند که از تمامی عرب کینه جویند که بی سم و زبونی
از عرب دیده اند
خالد گفت رأیت مقرون بصواب میباشد و اگر فرمائی بدعقانان نامه بفرستی نوشته از
ایشان کمک طلیم و دعوت از جانب خود دو میان آنها پراکنده سازیم تا چون
میان مرو حرکت نمایم در انتظار کمک نباشیم و باذن خدای بی دریا کمک
از بهر ما برسد

ابو مسلم گفت پس از بیرون شدن از این مهمانی بدقتان همه نوشته دلت در اطراف
پراکنده سازیم. و در یکی از قریه ها که نزدیکتر باشد قامت نموده این مقصود را عمل
آوریم. و از آن پس به (سید نج) رفته بر دوست حمید سلطان بن کثیر فرود آیم و در
مقابل مرو باشیم

خالد چون تمام این گفتار بشنید که ابو مسلم از این سر در دل داشت بخاطر آورد اگر
چه رجسب ظاهر از او بسی احترام نموده. و سبب این گفته آن بود که این کثیر پیش از
ظهور ابو مسلم به بیعت اهل بیت دعوت می نمود و بی شکوشن هشی سبکو در این
خصوص نمود و منزلی رفیع حاصل کرد. بعد از آنکه ابوالهجم تمام ابو مسلم را بخیرسان
فرستاد و ولایت دلت را بدو واگذاشت. این کثیر بیعت کسی سن او را قبول نموده
بروی گران آمد که در تحت امارت او می آمد و در میان دلت مریدی بود که او داد و تم
داشت بر خلاف این کثیر سایر دلت را در الکعبه او در بیعت قبول نمایند و لایق زهر
ایشان پیافرد که اینجا عمل ذکر آن نیست و دلت ابو مسلم را قبول نمود. چون این اخبار
بگوش ابو مسلم رسید بر این کثیر گفته گرفته معترف فعل و سبکوی ابو دود کرد.
در این وقت که خالد بن برمک بنده ابو مسلم نام سلطان بن کثیر را ذکر نمود. بعد از آن حادثه
در انتاء ولی تحمل کرده قوا آید و او را راه که میبایست ابو مسلم از آنجا در خطر بود گفته
آگاه کرده چه فراستی پس دقیق دلت

پس خالد گفت رأی بنیکو میباشد ایها الامیر و هم اکنون همه حرکت برداشته در پیداک
مسافرت غایم. و کویا نزدیکتر از (دافین) فریاد باشد

ابو مسلم گفت هر آنجا میباشد یعنی پس کسی خود قبا فرست که در پامداد کوچ غایت
و نامیاری بدینی از کوچ بدقتان معین خود و دایع غایم و او را نظارت کنیم که باده مستل
خودش معشای مرو و کشتیم غایت که ملا برود و حاله بدی تحسین و توفیق از حدای
می باشد

خالد با اشاور گفت بنیکو بنده و بیرون رفت

ابو کثیر خانون را در آنجا گذاشتیم که در محله از بزد او بیرون شد و او را خاطر بیسی
مضطرب بود و آن شب را در خب لات گذرانید. و چون تصور میشد که ضحاک بزد او
مسلم رفته هدیه او را با وی مقدم نموده قابض می طید و آن شب را بجز اندکی نطخت. و در
پامداد از کثرت بریشانی و اضطراب دوشبه و کم حلق مزاجش از صحت بکشت و هم
چنان در بستر خویش افتاده بگرفتاری گوناگون مشغول بود. و بیم داشت که پامداد بگاه
پدرش بزد او آید و در خصوص زنا ثقیل پسر کرمانی یا لو گفتگو نماید. و او همی خواست
بناست از مکاتبات قلب ابو مسلم آگاهی یابد

و چون از هر سوی فکر بر او مستولی گردید احساس نمود که بوجود ریخته حاجت دارد
و او در آمدن دیر کرد. خانار خانون در بستر مکت نموده. گاهی لحاف و سر همی کشید
تا گرم شود و غرض فکر کرده و کلنی دیگر سببه اش شک میشد و لحاف را از روی بر گرفته
تا بر بل خود مبادود. و آه میکشید و منتظر آمدن یکی از این سه بود. یا پدرش بیاید
و خبر کرمانی را بگوید. یا ریخته آمده او را از فرستادن هدیه. یا زگوید یا ضحاک پس
از فراغت از مأموریت خویش آمده او را خبر دهد

(۶) (۶) - فصل سیم تو - (۶) (۶)

کثیر خانون چند ساعت در این حالت گذرانیده ناگاه فکریست که ریخته در را که پیده
بیرون آمد کثیر خانون او را بلند بر خفته در بستر نشست و در جبهه ریخته قهرش نمود
تا چه خبر از اوضاع باشد. و چون او را بحال نیم بدید خاطرش کشوده گردید ولی نتوانست
خود را از پرسیدن نگه دارد که چه کرده. ریخته پاسخ داد که هدیه را فرستادیم و
هدیه می ریزا بود.

کثیر خانون پرسید آیا ضحاک مزاجش نمود. ریخته گفت خانون من هنوز پزیرانده
ابا طعم بل نداری. کثیر خانون گفت انتهای در خود نمی بینم. . . .
خوردن را کثیر بگذار و خبر ده که از کار من چه امید داری. . . .

ریحانه گفت امید خیر القائله و لیکن . . . و خاموش گردید

خاطر کلنار خاتون مشغول گردیده گفت و لیکن چه . . .

گفت از جانب بدوت از هر تو حکمی آورده ام

بنگاه خون برچیره کلنار خاتون صعود نموده طپیدن قلبش ندید گرفت و گفت آن امر چیست
ریحانه گفت متشوش میباش که من از کوشش خود در راه خوشنودی آسایش تو دریغ
ندارم . اما آقام دهقان مرا در این بامداد بفره خویش خواند و سخن عریانه بمن گفته
سفارش نمود که در نزد تو اظهار تناسل . و لیکن تو آسوده باش که من در این خصوص
مخالفت او خواهم نمود . و مطلب را قیام و پیش با تو خواهم گفت

بامداد مرا بگاه طلبیده چون در مقابلش ایستادم . دست باز بده آتشش بی داد
و او این است (و انگشتری طلا که نیکن فیروزه زیبائی داشت بدو نمود) و گفت
این هدیه تو میباشد . و من انگشتر را گرفته دستش را بوسیدم (و بعد از آن مقدار
محبتی که با تو دارد و گوشتی که در آسایش و راحتی تو میباشد باز گفت . و از امتناع تو
در مشقه پسر کرمان اظهار غصه نمود تا حدی که چون حریمت و تقرب مرا با تو میداندست
از من در خواست که تو را از ارضی سازم تا پسر کرمانی را قبول نمائی . چه او امیرین امیر
و صاحب امر و سنی میباشد . و . . . الی آخر .

کلنار کلام او را قطع نموده گفت . تو یا او چه گفتی ؟

ریحانه گفت در آغاز با او همراهی نمودم . و رایش را نیکو شمردم . و جز این نیز از
هر من امکان نداشت (تا چون مرا با خویش موافق بدیدم گفتم . و لیکن رأی بر آنست که
در فرستادن کلنار خاتون بفره پسر کرمانی تناسل ننماید . چه کاری که امروز جز بدستی
و عتب صورت نگردد . و با باشد که فردا یا خوشی و خوی اتمام یابد . پس نیکو تر آنکه
با خاتونم دهقان در این خصوص گفتگو و تناسل مکرر پس از چند روز که من با او سخن
گفته و از جنبی سازم

من با بدوت چنین گفتم تا بیکرم از این مهمان ما چه بظهور رسد . و محض آنکه قلب کلنار

خاتون را قلی دهد خنده نمود و او نیز تبسم کرد ولی کوفتی روی آن تبسم را همی پوشید .

و بدور ریحانه را بسی نیکو شمرد . ریحانه گفت من با آقام دهقان همراهی میکردم .

شاید بتوانم بقدر امکان سببی از برای خدمت تو بدست آورم و گرنه بدوت من چه خود
خواهد کند و همینقدر محتاج است که حکم نماید . چه اگر ترا امر کند که هم اکنون
بفره کرمانی روان شو کن ندارم نافرمانی او کردن توانی

کلنار خاتون گفت اگر فرمان دهد خواهم رفت و لیکن . .

ریحانه گفت با کراهت خواهی رفت . چه ادب تو اقتضا نمینماید که نافرمانی بدر کئی علاوه
بر حتم او که بسا باشد زاینور مجبور بر رفتن نماید .

کلنار خاموش گردیده سر برزرا افکند . و همی خواست دوباره پرسش صفاک باز گردد
و حیا مانش بود که در این موضع پرسش را مکرر نماید . و ریحانه نیز از این منی غفلت
نداشت . پس بر سر پای ایستاد و گفت (اکنون بیایر سر سفره رویم و طعام تناول
نمای تا بیکرم چه خواهد شد . . .

کلنار خاتون برخواست و ریحانه جامه اش را تبدیل نموده کبویش بپا داشت و عطرش بر
زده کلنار ملقت نبود تا آینه برایش نهاده همی گفت (امیدون بر این رخسار نیکو بینگر
و بکوی منزله است خدای صورت کر)

کلنار خاتون روی از آینه بر کرد امید گفتی بیخواست روی خود را ببیند و گفت مرا با
این ششایش ها قریب مده ریحانه . . . اگر مرا جمالی بود بدین بدبختی نبودم . . .
و کوشی از غصه بگرفت

ریحانه با او گفت تو بهد میباش خاتون من . و دل بزرگ دار و بیایر سر طعام رویم
این بگفت و دست کلنار را گرفته با هم بیرون رفتند . و کلنار همی محراب ایوان و دریاغ
مینگریست شاید صفاک را ببیند که باز میگردد . و شنید که در خانه با او میگوید (اگر آقام
دهقان در باب کرمانی با تو گفتگوئی نمود بیادا اظهار امتناع نمائی کلنار با سر اشاره کرد که
آری چنین کنم . و باز محراب ایوان همی نگریست و غلامان و کنیزان و خدمتگزاران که در

آن خانه به بسیاری آمد و رفت می نمودند . ملتفت هیچکس نبود چنانچه عیون و عیال را می
 یک جانب موجه بود . و باطابق خورد نگاه رسیده احدی را ندید و در هر طرف که طعمه‌های
 گوناگون از سرد و گرم و میوه جات و غیره حاضر بود مشتاقند . و کنگار خانون اندک
 طعامی تناول نموده ابدأ سخن شکیفت و تا صبح باقی میشتد بچال ضحاک بجانب در می
 نگرست . و رجانه مراقب حرکت او بود و از انتظار او آموخته بود و می خواست
 تا او را بصحبت متغول دارد ولی نهوده بود . و در این غلظت می را بر گرفته بنگار خانون
 خانون قدیم نموده می گفت (بنگر که رنگ این سیب بقدر بزرگ چهره تو باشد میباید
 کنگار خانون آنرا گرفته بدون آنکه فهمد قطعه از آنرا با دندانهای بر گرفته و در این بین ششم
 که یکی در او میگوید پس در حالی که قطعه در دهان داشت گوش فرا داد و از غیبیدن دست
 بداشت و بر پای شد که خرد در را بکشد . و بر او پیش از او بر خوانسته در را بگوید
 کنگار خانون صدای خنده ضحاک را شنید و حیرت و اندیشه و چهره‌اش از خوشی گردید
 و نزدیک شد که گلویی از آب دهانش گرفته کرده با ولی خود دایره نموده لبش را
 بمکشدن سیب متغول ساخت که انتظارش پنهان ماند . در این وقت ضحاک را دایره شد
 و کنگار خانون بر او نظر نمود که در راه واقع ادب می کرد و رجانه از او پرسید که
 چه خبر داری ؟

ضحاک خنده از روی الهی نموده شاه خود را حرکت داده و بسطاده سخن شکیفت
 رجانه با او درستی نموده گفت . . . الهی را بیکسو . . . و ما را از روی خبر ده
 آنچه کرده ای .

ضحاک گفت بکنار مقدری بخدمت که بسی خرمند میباشند
 کنگار خانون را چهره بد خنده و مزه میکی شیده با هم بر او نگرست و رنگ جانش می
 گفت که ما از این مزه خبر ده
 ضحاک بکنار ملتفت گردیده گفت ترا بفارست می دهم ای خانون که در این جزایان ما
 چندین برابر ترا . . . و مرده نمود

کنار خانون بناگاه بی احتیاج بخنده در آمد و بعد از آن ملتفت گردید که اجمعی دلیل بر
 سبکی میباید پس خود را نگاهداشته گفت (خدایت برکت دهد ای دوست مهربان ما ترا
 زحمت دادیم و امید وارم پادشای میکوفی یابی . همبدون خبر خویش بر ما فروخوان

فصل بیست و یکم نزویر

ضحاک بسخن در آمد و می راست و چپ مینگرست گفتی بهم دارد که کسی سخن را
 بشنود و گفت (هدیه را بزد ابو مسلم برده و او را در پذیرفت . و خود گفتی در انتظار
 آمدن من بود . و نحواست در حضور رفتن پسر بر مشایم سخن گوید و او را اشارت
 نمود تا بیرون رفت . و بعد از آنکه با من تنها ماند از تو باز پرسید . و در پرسش حال
 تو بی مهربانی نمود بعدی که نزدیک بود من از خوشحالی در پرواز آم . . .

کنار خانون چون کلام او بشنید ضربات قلبش بسرعت آید شد و نزدیک شد بسبب خوش
 حالی شأن و شوکت را بکسو نهاده برقص آید . ولی بخاطر آورد که در مقابل این توکر
 می باشد پس خود داری نموده بر نیسانه نگرست گفتی یا او می گوید بیان مطلب را
 از وی پرس .

رجانه با ضحاک گفت . باز گوی که با تو چه گفت . . اما او را خانون خودشان قابل بدیدی
 ضحاک گفت (با تو گفتم که در قلب او چندین برابر آنچه در قلب خانون است می باشد
 و من گواهی دادم که او را ذوق سلیم میباشد زیرا که قدر این جمال را چنانکه باید دانسته
 این می گفت و از شرم کنار خانون سر بر افکنده داشت با وجود اینکه کنار از جسارت
 او در دام این مزه که آورده غو نموده بود و خاموش نشسته .

رجانه گفت اشاره و کتاب را بیکسو و آشکار بر گوی که ابو مسلم با تو چه گفت
 ضحاک گفت (با من گفت . . با من گفت . . سخن او را بمن نمیگویم ولیکن فهمیدم
 که با خانون ما دل بسته میباشد و بهم از آن دارد که خانون ما دل بسته او نباشد و همین سبب
 در مجلس دوستی اظهار بی اعتنائی مینمود . ولیکن با من سفارش نموده و در حق قدر نمودن

میانته کرده که این معنی را با آقام دهقان اظهار تمام چه او را در این باب مقصودی در خاطر
همی باشد و آن مقصود سری عیق است که من بر آمدن چون خود را بچشم بدیدم تا بر
آن سر و آفتاب مکریدیم •

ریحانه گفت آن سر چه باشد •

ضحاک از جلی جسته چین در چهره افکند کفنی از آنچه از دهانش بر آمده پشیمان گردیده
و عجیب در بازگشت • ریحانه با او گفت از بهر چه باز میکردی شاید از صدق خدمت
خویش پشیمان مگردیدی

ضحاک ایستاده خود را باصلاح حمامه خویش مشغول داشت و روی بکنار خاتون نموده دست
را در میان روی خویش و صورت ریحانه حایل نمود و با کوه چشم بکنار خاتون انداخته
نموده لب زیرین با دندان بگریزد • گفتار خاتون در یافت که او نمیخواهد در مقابل ریحانه
سخن بگوید • پس با ریحانه گفت او را بکنار • که من همی خواهم در نهان از او پرسم
ریحانه بجای نشستن خویش باز گشت و خاموش گردیده گفتار و ضحاک نیز خاموش ماندند
پس از لحظه ریحانه ملفت گردید که حال مفتضی بیرون رفتن او میباشد و رفت

چون گفتار خاتون با ضحاک تنها ماند نکاهی از روی پرستی بدو نمود و ضحاک نزدیک او
آمده بدو بطرف دری که ریحانه از آن بیرون شده آنکریست تا از رفتن او مطمئن گردید •
و از آن پس گفت (هانا من سری را یا تو اظهار میدارم که ابو مسلم مرا سفارش نموده
تا آن را با تو در میان بتم • و از من طلب نموده که از تو بیان و پنهان داشتن آن را از
همه کسی بستانم • پس آیا با من بیان مینوی گفتار خاتون که محال او کردن کشیده منتظر
بود تا چه گوید • گفت علی عهد میکنم

ضحاک گفت ابو مسلم ترا ای خاتون من بسیار دوست میدارد ولی با خود عهد نموده که
با دشمنان نزدیکی نماید و عهدهی واقع ندارد • تا از کار خویش فراغت یابد و از جنگ
خود بعد از هلاک دشمنان مقرر کند باز گردد

ایا فهمیدی گفتار خاتون سر برزرا افکند و فکر اندوخت که مقصود از این سخن چه

باشد و سر را دورا دست نهید • گفت واضح سخن بگوی ای مرد • • که دیگر
ضحاک گفت تو خود آگاهی داری که ابو مسلم از بهر این دعوت

بیامده و او را دشمن فراوان میباشد که بزرگتر از همه پسر کرمانی و نصرین سبار میباشد
و در این جنگ ابد فیروزی ندارد مگر بعد از کشتن این دو نفر • و من ادا خبر دادم
که کرمانی نو را از بهر پسر خویش خواستگاری نموده • ابو مسلم از شنیدن این خبر بسی
خرم و خوشحال گردید • ضحاک این بگفت و بخاریدن فتن خویش مشغول گردیده همی خندید
گفتار خاتون سر برزرا افکند فکر خود را بکار برد • و این دو سخن که قبض میگردد
بودند غریب شمرده • که چگونه ابو مسلم او را دوست دارد و از خواستگاری پسر کرمانی
خرم و خوشحال گردیده • و چشم بروی ضحاک پد آورده آثار پریش از چشمش پیدا
بود گفته از حال اضطرابی که در پشته او عیان شد

ضحاک باعث اضطراب و غمایت او را فهمیده گفت • از این بابت خوشحال نشد که تو
از آن پسری کرمانی نبوی ولی از آن معنی خوشنود گردید که تو جدوی او روی و در دل
ابو مسلم را دوست بداری و فیروزی او را بر دشمنان طالب باشی

گفتار خاتون دریافت که ابو مسلم همی خواهد بود در نزد کرمانی باشد
و وی را در مقصودش مساعدت نماید • و این معنی صورت نگرفت مگر بدین گونه که ابو مسلم
را در قتل کرمانی و پسر سبار مساعدت کند • و این خواهش را بزرگ شمرده چه این کار
افهیم میباشد مگر بدانکه تخت زن کرمانی شود و بعد با او خیانت ورزد گفته از آنکه باید
بر قتل نفس اقدام نماید و ابو مسلم این عمل عادت میافه بود

پس از جای جسته خاموش ماند و در کار خویش حیران گردید و بر لوسخت آمده که آنچه از کلام ضحاک فهمیده
باو باز کرد و در میان دو حالت بدو واقع گردید از طرفی دلش او را بر ما جوفی جیش هر وسیله که ممکن
باشد برمی آنکسخت و از طرفی دیگر نمیخواست در کشتن مردی گمشوی او خواهد شد بترسید کرد •
و شرکت در قتل او از بهر روی امکان ندارد مگر بعد از آنکه در خانه او باشد و در حال شدت و پریشانی
در خویش بدیده که از این حالت نباید مگر بدانکه عزم خود را بر یکی از این دو کار جزم نماید •

یا گرمائی را قبول نماید بدین امید که در قتل او انبار سکریده بدن وسیله به ابو مسلم
رسد . یا از این کار سر باز زده و از ابو مسلم صرف نظر نماید

مدتی دو تردید میان این دو وجه گذراید و عاقبت از تردید خسته گردیده صداع شدیدی
در خود احساس نمود و عینه اش تاریک گشته بنسبته بی اختیار از جایی بر خواست . و
صحاك مرافق حرکت او بود و منتظر تا پاسی از وی بشتود . چون نگرید که بر پای
خواست دانهك در جوی شیده اندر میبایست . و با او گفت در حکم مسئله شتاب مکن
خانوم من . . . و با فرصت فرصت غایبی که کار سخت است . و در هر حال راضی
برسیدن ابو مسلم جز آنکه گفتم نیست . چه این مرد در عزم خویش بی استوار میباشد
و باز گفتن از عزم خود را ابداً متغیر نیست

کنتار خانوم خواست تا خواهش ابو مسلم را واضح فهمد و گفت ای همیدون من مراد
تو درست مطلق نگردیدم . از چه روی سخنان او را چنین یا من نمیگوئی

صحاك گفت اسکر سخنان او را بدین باز گویم در زمانی بطول انعامد
ولی من آنچه احوالا از او فهمیده ام با تو همیدگویم . ابو مسلم تو دوست منی دارد
ولیکن با خود عهد نموده که قبایله کجایی ننویسد مگر بعد از آنکه فتح نموده از جنگ
فراتر یابد و امید فتح نیز ندارد مگر بقاء نمودن بر این دو شخص . و محتمل است که بدون
کشتن بر ایشان غالب آید همچنانکه احوال دارد جز بکشتن بر آنها غلبه ننماید . و چون تو
در نزدیکی از این دو شخص باشی و خود بمقولی ابو مسلم را پاری کردن توانی و کرانه
رأی دای تو میباشد . . هم اکنون با مدارا و مهلت در کار نظر نمایی . .

کنتار احساس نمود که از حکم در این مسئله عاجز میباشد . و دوست داشت حکم آن بتأخیر
انهد تا ریحانه را دیدار نموده . با وصف عهدی که در پنهان داشتن آن با صحاك نموده در
این خصوص با او مشورت و گفتگو نماید . و خود رسم است که چون انسان از حکم
در مطلق عاجز گردد سخت مایل شود که ارا را با بعضی دوستان در میان آید . و اعتباری
بهمد و نیای که در پنهان داشتن ارا را نموده نمیکند چه بسیار شود که اسرار در کتمان راز

خود سبب رغبته در افشای آن کرده . .

بخصوص طایفه زنان که سمر ایشان در حفظ اسرار اهلك تراست که ضعف مزاج فطری آنها
میباشد . . بخصوص در امری که متعلق به تنق و اسباب آن باشد و غالباً راز را بعنوان سر
کوشی فاش نمایند . چه چون رازی را با زنی گفته او را بکتمان آن سفارش نمایی .
ناچار آن راز را با زنی از دوستان خود باز گوید و آن دوست یا دوست دیگر بسر کوشی
گفته تا راز فاش گردد . و ما خود مرد ترا از این معنی بری ندانیم اگر چه سر مرد در
پوشیده داشتن بیش از زن است و مثلی معروف است که (راز را که گشت از دوتن فاش شود
و در حقیقت رازی که گشت از دوتن فاش شود . . . و این سخن در باره
عموم اسرار با قطع نظر از مصلحت صاحب آن در افشای وی گفته شود چه بسا باشد که بعضی
اشخاص در افشای سری از اسرار که سینه ایشانرا تنگ نموده و از حکم آن عاجز گردیده
بجهت طلب مشورت مذکور باشند . . همچنانکه حال عروس این روایت کنتار خانوم بود
گساله بیکشت تا ریحانه را خزانه اسرار خویش کوفه و باطلای و دانای او بشی و توفی
داشت . پس اگر امر ابو مسلم که او را بریشان خاطر ساخته و خواهشی که بتوسط صحاك
از وی نموده بود بر ریحانه در میان گذاشت بر او ملامتی روا بود

الفصل بیست و دوم وداع

بعد از آنکه کنتار را از قطع نمودن در دست تنگ آمد با صحاك اشاره نمود که باز کرده
و خود باطای خویش آمدند تا زمانی در خلوت گذرانیده شاید راضی بجل این مشکل
بماند و در اطافرا دست بهلو و دست بهرام و غرقه خیالات سکریده و سابق بدین سان
گذرانید که در علم فکر می گردید و دوباره بجای نخستین باز میگشت تا عینه اش تنگ شد
و خود را ریحانه در حاجت کی بدید و در انتظار آمدن او گفتی بر سر آتش نشست .
و بعد خستی را او غلبه نمود و همچنانکه تکیه داده احساس جرت در خود کرده عوارا سرده
یافت و لحاف را و خود بچیده بخت و غرقه خواب گردید و در اطافرا جنت نموده بود .

و پس از لحظه ریخته بامداد که جویای احوال او گردد. و چون او را حقه بدید همچنان بگذشت و باز گشت. و خود ریخته را اضطراب پیش از او بود که بداند محاکم در غیاب او بلای چه گفته. چه یقین داشت که خانوش چیزی از او نمی داند.

کنار خانون تا هنگام غروب غمت. و از بامک قل و قبل خدمتکاران از خواب بر آمده بیداشت که وقت بامداد میباشد. و از بستر بر خواسته ریخته را در بالین خود نشسته بدید پس چشمهای خود را مالیده بر اطراف خویش نگریست. و علتش گردید که هنگام غروب است. و باز ریخته گفت چه بدون خود آمدن بزد من دیر کردی و حیرت بر من غلبه نموده غمت.

ریخته گفت مخصوصاً دیر آمدم تا تو اسرار را فاشی مرا بگری. و بعد از آن آمده ترا حقه بدیدم. کنار خانون گفت این قل و قبل که میگویم از چیست گفت مهربانان با اقام دهقان در اطاق میباشد. و خدمتکاران خدمت متفرغند.

کنار خانون چون این شنید از جوی بسته مبی شد بدید ای مسلم در خویش احساس نمود. و ریخته عرض او را دریافته گفت در آقام دهقان احوال ترا از من پرسید. و من گفتم بخواب اندر است آیا با طلق رفتن خولی کنار خانون گفت مگر در اطاق چه میکنند. و ریخته گفت چنین دائم که از جوی وداع آمده اند چه در بامداد فردا مهابای مسافرت میباشد.

کنار خانون بر حالت و نزدیک آینه که بر دیوار آویخته بود بامداد آهنگ خود را اصلاح نماید. و ریخته شفاقه شانه بر گرفت و کبوتری را شانه زده بپاقت و شیشه عطری آورده او را بمطر ساخت. و جامه آسمان رنگ پوشیده خالی که حلیه ابریشمین داشت بر خود بپوشید. از شدت انقلاب احوال مضطرب گردیده لرزه علق بر پا مستولی شد و چنان ها می نمود که از سردی هوا می لرزد. و ریخته بالا بوی از خزانگی پیورده تا بر خویش فرو بپوشد. و بیشتر جمله او را فرو پوشید. و ریخته پیشانی او را اندر آمد. تا از در سری با طلق اندر شدند و ریخته بر کنار ریخته کنار خانون از گوشه بدو نگران

گردید بسمبه که ایشانرا میدید و خود دیده نمیداد. و پدر خویش را بدید که بر زبر و ساده در صدر اطاق بنشسته. و ظرفی بر از مشک اذفر در مقابلش میباشد و او از آنها بر گرفته در میان انگشتان خود نرم می سازد و خود را بدان متغول داشته بوی عطر مشک تمام امکانها فرا گرفته. و ابو مسلم را دید که جامه سفر خود را که دو شیشه دوبر داشت تبدیل نمود. و کلاهی از خز سیاه بر سر نهاده ثبائی سیاه بر روی جامه خود پوشیده. کنار او بخاطر آمد که همی شنید جامه سیاه علامت مخصوص اهل این دعوت میباشد. و خالد بن برمک را دید که در پهلوی ابو مسلم نشسته همچون او جامه در پوشیده. و هر دو تن بر زبر و ساده های (دو تن) نشسته اند چه و ساده (دو تن) دلالت بر بلندی مقام مهمان در نزد میزبان مینمود.

کنار خانون لحظه ایستاده خود را از لرزه نگاهداشتن نمیتوانست. و از آن پس پدرش او را دیده با او انارت نمود که در پهلوی یکی از ستونها بنشیند.

کنار بنشست و سخن می گفت ولی تمامی حواس و اعضایش بجهت ابو مسلم متوجه بود تا بیند بعد از آن پیشانی که از او شنیده از وی چه بظهور میرسد. و توجه مخصوصی از او با خویش ملاحظه نمود که از آن پیش بدیده بود. و خاطرش از اینجی خرم گردید و ایشان پیش از آمدن کنار کرم صحبت بودند. و پدر کنار با ایشان می گفت همی یتیم که در رفتن از نزد ما نشانه دارد. گویا مهمانی ما را خوش نداشتید. و ابو مسلم در پاسخ گفت نه چنین است حضرت دهقان. بلکه حسن پذیرائی و مهمان پذیری شما را هرگز فراموش نتوانم و اینک سایر دهقانان نیز همچون شما بنشیند.

دهقان گفت شکی نیست که شما از سایر دهقانان و برادران عاقلان خدمتکاری خواهید دید و همی در این دعوت یار و مددکار شما خواهید بود. زیرا شما ستیبرت ایشان می گویند. بلکه دولتی بنا مینمایید که خراسانیان را در این دولت خود و قدرتی شکر خواهد بود. و ما ستم زدگان تحکیمات عرب را در کارهای خودمان و مخصوص دلتی اموال را بخودشان فراموش خواهیم نمود. و حاله آنکه پیش از ایشان و در آغاز دولت

ایشان با صاحب سلطنت و حکومت بودیم و در قفسه رفته کار را از دست ماسکوفه محدی که نزدیک بود یکی بر ما حکومت یابد . و خود روزی میگذشت که مابین آن نژاد و مالک ماموجه نمیداشتند .

ابو مسلم گفت کان دارم همین مطلب باعث گردید که بیشتر دهقانان بر آئین زرتشتی یا مجوس باقی ماندند .

دهقان گفت . بی سبب همین بود . و من خود گروهی از دهقانان را میبینم که اگر ستادکاری وید رفتاری این دولت نبود بدین اسلام درآمده بودند همچنانکه بعضی از ایشان قصد گرویدن داشتند و باز از قصد خویش منصرف گردیدند و مرا شبهه نیست که اگر از حکام مهربانی و ملامت یابند . هیچیک از پذیرفتن اسلام تخلف نورزند و اگر نخواهند من ضمانت این معین میبایم .

خالد گفت ما را از حضرت دهقان همین هر لعلی بپندم باشد که با دهقان دیگر و دوستان خود پیام فرستاد که درباره دعوت ما کان نیک داشته باشند .

فصل بیست و هفتم در بیان از دولتی

در بین سخن گفتن خالد ابو مسلم از کوتاه چشم بکنار خاتون می نگریست و او نیز مژده بر روی نظر می نمود . و چون نگریست که ابو مسلم از زرباب با او نجسی نموده نزدیک شد قلبش از خوشحالی در بر و را آید . و دیگر از مشقتهایی که در میان او و ابو مسلم حایل بود بآی داشت . و از نزدیک خود که امروز در کار بود داشت تعجب می کرد . و ضرابی در این معنی نباشد . چه انسان چون شود عفتش بهیچان آید او را جنون فرا رسد که از طاقت چیزی یکن ندارد و از خطری ترسد .

و عشق سلطان مظفر است که اگر عقل در جلو او در نیاید صاحب خود را به بزرگترین کلاهها بکشد و خود تمیسه . چه بسیار اشخاص ادیب عاقل که در آساعت غلبه عشق عقلشان از جلو گیری عقلت نموده . و مرتکب کاری گردیده که برای و علم را اید الفهم بر خویش وارد نموده و هرگاه میتوانست ساعتی یا سنی ساعتی بر خیالات خود غالب آید

از آن سنت و خرافای دیرامان بود . و اگر در یزد نگری و کتا هائی که بیشتر مردمان مرتکب آن کردند نظری نمائی خواهی دید که اغلب آنها در این گونه غفلت رخ داده پس نمی نباشد اگر در آمدن در این کار دشوار بر کفار بسبب خوشنودی معشوقش آسان گردیده باشد . و او را باین جالبیاری و انداختن مکر قسمی از اب ابو مسلم که احتیاجش بر دریده غفلش از سر بر بود . و کفار خانون یا این حال خود داری همی کرد و خویش را ی خیال و امنمود که میباید حال او بر یکی از حاضران بیان کرده اما ابو مسلم چون کلام خالد بشنید گفت . بی سبب ما را بپندم باشد که دهقان را در باره دعوت ما عقیده نیکو باشد . چه چون ایشان از ما خوشنود باشند بر دشواری آسان گردد و لشکر عرب اسکر چه بسیار باشند ما را اهمیتی ندارد چه دولت ایشان رو بزرگال همی باشد . . .

دهقان از این لفظ عالم عرب غفلت شد که کرمائی را نیز شامل است چه سپاه او از عرب میباشند ولی از عرب یمن بر خلاف سپاه همرین سپاه که عرب مصری هستند پس گفت . چنان دادم که مقصودت عرب مصری میباشد زیرا که عرب یمن با بنی امیه مخالفت دارند .

ابو مسلم دریافت که مراد او فهمیدن حال کرمائی میباشد . و حکایت خواستگاری کفار را که از تحاک شنیده بود بخاطر آورد و گفت هانا عرب یمن دعوت ما را نصرت مینمایند و بنام ابراهیم امام همی خوشش پس با ما برادر و یار و یاورند اما اگر در راه ما بایستند . و از یار خودشان یادگیری دعوت نمایند دشمنان ما خواهند بود و در میان ما و ایشان دشمنی حکم مباد .

قلب کلمات از این تصریح ابو مسلم بخلجان آمد و حکایت خود را بخاطر آورده رنگش از روی بر پرید و حال را بخود پیچیده بالا پویش خود را بر روی شانه اصلاح نمودن گرفت و خود را بهر فرعون مشغول ساخت . ابو مسلم در وقت که این سرافه زبان حال او میباشند و با وی سخن همی گوید . پس تبسم نموده بخاطریدن چانه خود

مشغول گردید . و روی ، دهقان نموده گفت (پس از آنکه شهر مرو) شکری باشد که در میان ما و کرمانی . یا در میان ما و تاجیکان واقع شده پس بعد از گشتن و سیر و آویز می گدلم فتح نمودیم مرو از آن او خواهد بود

و دهقان از وقتی که سخن ابو مسلم را در خصوص عرب یعنی شریفه در عاقبت کار دحتر خویش بفرموده بود . چه میخواست او را با کرمانی هم بفرستد از بهر آنکه او را توانا تر و برتر از ابو مسلم میدانست که سپاه بسیار داشت و مستعد پیکار بود و هنوز بکثر سیاهی در نزد ابو مسلم نبود . پس عزم آن نمود که دو طرف ریمان را نگاه دارد . اگر کرمانی غالب آید دخترش در خانه او میباشد و بسبب دامادی او بمقصود خویش خواهد رسید . و اگر ابو مسلم پیروز گردد باز او بسبب همراهی با وی بر جان و مال خود ایمن میباشد . و خود در حقیقت عزم نصرت ابو مسلم داشت . ولی او راهمی فرستاده و عده مساعدت میداد پس چنین گفت .

علی کرمانی در خروج برقی امیه همچون مایماند و سپاهش از قبایلی یمنی میباشد که با اعراب مضری یاوران بنی امیه عداوت دارند ولی خود کرمانی را نزاد از عرب است . اگر چه نامش بر خلاف این میباشد و ما را هم از آنستکه چون پیروز کرده ما را در دولت او بود و صلاحی نباشد

اما شما از ما و ما از شما هستیم و دولت شما دولت خود ما میباشد . بی دعوت بنام خلیفه عرب است ولی آن خلیفه بعد از استقلال ما را نصرت خواهد نمود زیرا که ما دعوت او را نصرت نموده ایم . و گفته از این در حکمی که از بهر تو فرستاده و ما شهادتیم سفارش فرموده که شاه عرب را از ملک حرسان براندازد

کثیر چون غلام پدر خود شنید خوشحال گردید و خیال نمود که او رأی خویش را در خصوص دامادی کرمانی تغییر داد . و قبلیش از خرمی خلیجان نموده آثار آن در چهره اتی خویشا گردید و اگر ایشان داخل صحبت بود حالتش بر ابو مسلم پوشیده نمیداد . ولی خاموش بود و در گوشه نشسته یاری سخن گفتن نمیکرد بلکه مایل

عجزی از حال مدون او آشکار کرده و کارش در نزد پدر رسوا شود . و تدبیر او را نافذ نماید

اما ابو مسلم بمشخصان دهقان فریب نخورد چه او بسی باهوش تر از دهقان بود و با نزدیک ترین مردمان کان بداشت و از احمدی بر کار خویش این نبود و از خود را در نزد احمدی نمیکشاد . و هر کسی او را سودی نمیزشاید یا در مقام نصرت او نبود یا خود دشمن میدانست . و مردمان را از حال خود قبلیس مینمود چه خود خواهی در یمنی آدم فطری میباشد . و کمتر اتفاق افتد که کسی اقدام بکاری نماید جز آنکه در آن کار مصلحتی از بهر خویش باشد اگر چه جز آن اظهار دارد . و هرگز کسی در مقام نصرت وطن برنماید مگر آنکه متوقع سودی از بهر خویش باشد . و همچنین کسی سلطنت مستغله را خدمت نماید مگر از برای مصلحت خود . و در انشاء جمهوری می کند مگر بجهت مصلحتی که بهر خود در آن امید دارد . پس انسان کار بزرگی یا کوچکی نکند مگر در صورتی که توقع سود خویش داشته باشد . خواه آن سود تقدیمات و خواه امیه حتی نماز و عبادت و سایر اعمال الهی و مادی . و اگر کسی این مطلب را منکر باشد پس او یا خود را غریب میداند یا کسان خود را و کراته از نامه مردمان است که ایشان را هر رأی و مریقه همچون گوسفند می رانند . و بعضی ما در سر خواص میباشد که میتوان فکرها عقده ، چه از این حیثیت تمام مردم بودند که آنرا باشند طایفه یمنوایان و طایفه یروان . و طایفه نخستین بهترین مردمان و صاحبان عقل شکوف و طایفه های نزدیک میباشد و این طایفه هیچ کاری اقدام نمایند جز آنکه بعد سومی از آن داشته باشند . ولی حدود طمع های ایشان اختلاف دارد چه بعضی از آنها هم خویش را خواهند بدون آنکه ضرر دیگری را واضع باشند و ایشان نمک مردانند . و بعضی دیگر مقصودشان رسیدن ثمرات خویش میباشد اگر چه از روی جته آدمیان باید راه بپایند . و مکرر وی دیگر از ایشان هست که در راه رسیدن بمقصود خود لژی سر نموده نزدیک ترین کسان خود بکشند و در آن دوستان و زن و فرزندان خود را فدای مقصود خویش می نمایند . و اینگونه اشخاص در آن عصر بسیار

بودند و اکثر ایشان از بزرگان شمرده می‌شدند و ابو مسلم یکی از ایشان بود که او را طمی فراح و ضعی بزرگ و قلی سخت بود و چیزی ازهر او اهمیت نداشت جز آنکه مقصود خویش برسد . و مقصود او فتح نمودن در آن دعوت بود پس اگر سایه برادرش سر راه او را می گرفت برادر خود را قتل می‌رسانید . و اگر از نزدیک ترین دوستان خود تنبه بخاطرش می‌رسید . بنا بر صیت امام که باو گفته بود (ما را در هر کسی شک نمودی بقتلش رسان) فوراً می‌کشت

پس کسی که حالتی بر این گونه باشد بآن نیکی در بره احدی نتواند نمود — و چون ابو مسلم و عدعای دهقان را بتنبهید . اظهار تصدیق او نمود تا او را وادارد که بر قول خویش ثابت باشد . ولی در واقع معتقد صدق او نبود . بخصوص بعد از آنکه حکایت نزوح خان خانان را با پسر کرمانی شنید . زیرا که چگونه امکان دارد کسی دختر خود را با شخصی نزوح نماید که می‌داند دولتی بزودی زود او خواهد پذیرفت

و ابو مسلم خود از حقیقت حال خویش بی‌خبر نبود که بجز گروهی اندک با او نمی‌توانست و چون این معنی را تصور نمود بناگاه از جای برخواست گفتی بجز او فراموش کرده بود و اکنون بخاطرش رسید . و چون او برخواست سارون نیز برخاستند

ابو مسلم بادهقان گفت ترا بخدای می‌سپارم چه ما اعیان حق تعالی را می‌فروشیم که شما در خواب عقید کوچ غایب ولی وعد عسلی خود را فراموش می‌کنی که ما در راه برادران خراسانی خود و سایر مردمان عجم مجاوره می‌تایم

دهقان گفت خاطر آسوده دار گمن منتهای کوشش را بجای آوردم تا غمی دهقان را در نصرت یکدل و یک زبان سازم

خاله گفت اگر چنین کاری کنی کسی خویش و کسالت و طایفه خویش خواسته و پیش از آنکه ابو مسلم از لطف پدرشود عتاب کفار ملتفت گردید که هیچ حرکتی از حرکت وی را از نظر نمی‌گذشت و هرگاه از سخنان او کوشش فراداده بود . چون نظارش با نظر کفار مقابل گردید کفار پنداشت که بروی او قسم نموده و عده ملاقات نزدیک دو همبرده

(زیرا که بر رسالت نوح اکرام داشت) و از این دو افزون تر تشنه او گردید . و چون ابو مسلم بیرون رفت کفار چنان احساس نمود که قلبش از جا کنده شد . ولی دل خود را خوش نمود که پدرش امر گرماق را سوار شمرده و کار ابو مسلم را بزرگ دانسته و با خویش خیال نمود که پدرش در خصوص زناشویی او تقریر رای داده

— ۸۵ — فصل بیست و چهارم نومیدی

ابو مسلم با خاله بیرون آمدند و غلامان با شمعهای افروخته در جلو ایشان می‌رفتند و کفار در جای خویش مانده منتظر بود که باید و خود خلوت غاید شاید مطلبی از او ظاهر گردد که موجب اطمینانش شود . بعد از آنکه پدرش از مشایخت میهمانان بازگشت و کفار را بدید بر روی او قسم نمود وادی نزدیک گردیده دست خود را بر روی شامش نهاد . و در دنبال ابو مسلم تکریم می‌گفت (ای بی از این سخن کتبی و کاری از پیش نبردید)

کفار خانان و از سخن او خوش نیامد چه دلالت بر انکار امر ابو مسلم داشت پس بجای آمده رسید ایشان گمان نشد پدر جان

دهقان گفت ایشان اهل پست چه می‌گویند . و خود از وقتی که بی امیه زمام ملک بدست آورده اند ایشان همی دولت خود را بطرف بلاد فرستاده مردمان را به بیعت خویش دعوت نمایند . و غالباً دولت ایشان بزرگ ما می‌آید همچنانکه در این ایام ابو مسلم بیامده . و ما از ایشان پذیرائی و مهمان داری نموده مال بسیار می‌داریم و ضمناً امکان نصرت ایشان نموده چیزی نمی‌گذاشت که می‌توانیم آن دعوت بود گردید و بی امیه صاحب دعوت را کشته یا بدار زدند و دیگری در جای او قیام می‌نمود و در همین گونه می‌شد . و پیش از این دعوت تمام نوادگان و دختر زادگان بیسر می‌بود . اما اکنون ایشان بنام فرزندان عم پیر می‌دعوت می‌نمایند . و مرا شبهه می‌باشد که این دعوت بزودی فرو در افتد بدو سبب مهم نخستین آنکه نقل دادن این دعوت از آل ابوطالب به آل عباس ختم تمام طالبان را

بهیچان خواهد آورد و صاحبان اصلی این دعوت طایفه‌ای می‌باشند . و سبب دوم آنکه این پسرک بسیار از خویش مغرور میباشد و همی خواهد بهمراهی افتاد و گرنه صد مرد با دولت بی‌نامه بخار به نماید . . .

کلتار گوش فرا داده کلام پدر خود را می‌شنید و به نظرش غریب می‌نمود و اگر دهقان در وقتی که دست بر روی شانه او نهاده بود ملذذت حال او میکرد لرزشی که او را از شنیدن کلام وی دست داده احساس مینمود . و کلتار ترسید که این فتنه‌ریزه از او عیب‌ان کرد و پس باصلاح اموی خویش مشغول گردیده از زیر دست پدر بیرون شد و خود داری نمود گفت (من هم اکنون از تو شنیدم که او را می‌ستودی . و وعده یاری همی داری و منصرفش امیدوار مینمودی .

دهقان با خنده گفت (باوصف این من چه زبان نمودم آیا این رفتار نیکوتر از آن نبود که باوی دشمنی کنم . یازدایش اعتراض نایم چه این شخص همچنانکه خود میدانم بی‌سخت رفتار است و از عاقبت امری باک ندارد و چون با ما دشمن کرده از گزندش ایمن نتوانیم بود . و علاوه بر این من بطور قطع میدانم که این دعوت شکست یابد چه از آن ایمن بنسبم که کار برعکس آنچه بنم و از کون گردد و در آن صورت ما را در نزد ایو مسلم تفریق باشد که ما را بر دعوت خویش داند .

و اگر گرمای غالب آید تو امیدوار تقرب ما در نزد او جایی بود . . . این بگفت و بسره و غنچ مشغول گردیده بعد کلام خود را تمام نموده گفت . اما صبر کن بسیار دومی حال مطلوب خواهد شد . زیرا که سلطنت بی‌ایه لا محاله دو بزوال می‌رسد و عاقبت ایشان بخند ایالت کوچک تقسیم کرده که چندین امرای مستقل در آنها حکومت نمایند همچنانکه از بهر مملکت عجم بعد از اسکندر یونانی واقع شد که ملوک خواست حکمران آن گردیدند .

و مرا عقیده بر آنست که خراسان یکی از آن ایالت‌ها و حکمرانی آن با گرمای مخصوص کرده و همچنانکه مکرر بانو گفته ام و شخص عاقل کسی باشد که چون فرصتی دست دهد آرامشتم

شمرد . و گویا سفارش ریحانه بخاطر دهقان رسید . که در باب گرمایی با دختر خود اصرار نورزد و امر او را باوی گذارد پس گفت (اکنون بسیار بر سر خان طعام رویم که وقت آن در رسیده . این بگفت و برآمد در شده بالا پوشش بر زمین کشیده و می‌نش و خدمت گذاران در جلوه او همی ایستادند . و کلتار از غیب او همی آمد تا به سفره خانه اندر شد که انواع خوردنی بر خوانی روی بساط نهاده و همه قم طعام و شراب و میوه حاضر کرده بودند . و دهقانان مردمان خوش گذران به ساقه بودند همچنانکه اشخاص صاحب ثروت و قدرت می‌نشیند بخصوص در آن عصرها

و کلتار خاتون در اشای طعام سختی میگفت و در سر خان باطعام بازی میکرد که اشتباهی داشت و فکرش در ایو مسلم گمراه گردیده تصور همی نمود که از اطلاق بیرون آمده خفته بیاه در برش میباشد . و نگاهی که در بیان مجلس از روی عجب بدو نمود همچنان دو نفرش محسوس بود . و چون بخاطر می‌لورد که ایو مسلم در هنگام طلوع خیز از آنجا خواهد رفت . و دیگر او را نخواهد دید بجز اینکه خداوند مقدر فرماید و کلتار این معنی را پس دور و دشوار میدانست و چون این تصور را نمود خفته طعام در مجلس با دم می‌حقار اشک از دیدن حالتش سرلرزه گردید . و با یکی از غلامان که در سر سفره ایستاده بودند اشاره نموده آب طلبید . و غلام فوراً جامی از نقره که بر آب بود بدو داد و کلتار آنرا آشامید چنان و انمود که گویش گرفته و بدان سبب اشک از چشمش برآمد . و دوست داشت که زودتر از طعام فراغت یافته بطریق خویش رود . و ریحانه را دیدار نموده حال خود را با او بگوید و مشورت نماید چه ریحانه در سر سفره ایشان طعام نمی‌خورد . و عاقبت کلتار خاتون اظهار داشت که از آن کوه گرفتار حالتش دیگر کون گردیده پیش از انجام طعام بر خواست که رفته در دستر بنشیند چه از لوازم بزرگی و شأن طول دادن سفره طعام و شراب میباشد و ایشان همچنان طول می‌دانند

دهقان چون حال او را منقلب دید اجازت رفتنش بداد کلتار خاتون فوراً بطلاق خود شناخت و ریحانه را منتظر خویش دید و از بهر مشورت بنشیند

§۱۰۰ فصل بیست و نهم کوچ و اظهار دعوت §۱۰۰

پس کشتار خاتون را با و محانه به صحبت بگذاریم زیرا که محبت ایشان طوفا می باشد و به جانب ابو مسلم باز گردیم که کار او بعد از برودن آمن از نزد دهقان بکجا انجامید . چه او همان دم بزرگان خبارا ببرد خویش طلید . و ایشان موازده آن بودند که محمد بن علی پدر ابراهیم امام در آغاز دعوت در سنه یکصد هجری پیش از ظهور ابو مسلم و امیر ساختن او ایشان را اختیار نموده بود . و بیشتر آنها عرب یمنی و همگی از سرداران لشکر کسینگو بودند که از آن جمله سلیمان بن کثیر بود که چنانکه ذکر شد در آنوقت در (سندج) بود و دیگری ابوالحکم عیسی بن اعین بود که در (قین) مکان دلت و ایشان را اکنون بدانجا می رفتند و دیگر از آن جماعت (خطیب بن شیب طائی) و (لاهزم بن قریط نجفی) و (ابو داود) که ذکرش بگذشت و (نصر بن صبیح تمیمی) و (شریک بن غصی) و (عبدالرحمن بن سلیم) بودند و از جمله مردان این دعوت شخصی از عجم بود که به نام (بن رمل) نام داشت و دیگری (ابو عون خراسانی) بود که در آن شب در حله حاضران بودند و از طعامی که خدمت کناران دهقان رحبب معمول حاضر نموده سرف کردند و چون از طعام فارغ گردیدند ابو مسلم با ایشان گفت (آنگاه باشید که ما هنگام آمدن فردا بجانب (قین) حرکت خواهیم نمود . و در آنجا برادر خود ابوالحکم عیسی بن اعین را و دو نفر را خواهیم . تا در آنجا سرداران معین نموده بجانب شیبیان اطراف فرستیم پس شما بامداد بگاه بجهت حرکت حاضر باشید . و مریدان مردان و خدم خود را امر می نمود که بارها را بسته مهیا باشند . تا در هنگام طلوع فجر از آنجا کوچ نموده در وقت پیشین به (قین) برسیم . و زمانی در اینگونه صحبت ها گذرانید بعد از آن برخاستند و بجای جمعی خرویش رفت هنگام طلوع فجر آماده کوچ گردیده بودند . و آبهای رودها را بوجه فصلان نهاده عبور از آنها ممکن بود و هوای تازه متبدل گردیده ولی ایشان از عیسی بن عبا و یوسفین بجهت رفع رودت هوای بیزار بودند . مع القصد حرکت نموده هنگام ظهر

به (قین) رسیدند و آنجا تا بیدید هوا گرم شده بود . پس در منزل عیسی بن اعین فرود آمدند و خیمه ها برافراشتند تا مردان ایشان در آنها سکنی نمایند و خود ابو مسلم و خاصانش که نام بردیم در خانه عیسی مذکور منزل کردند و این روز روزی از ماه شعبان سنه یکصد و بیست و نه بود . و بمحض ورود مجلسی منعقد نموده پس از گفتگو رایی غنایم بر این مقرر کردند که خبارا و رایی اظهار دعوت باطراف فرستند و لشکر آوائی نمایند . و این مجلس در اطاقی منعقد بود که علواً بیره مردان و در پیش درازان بود و تمام ایشان مطیع و فرمان پذیر ابو مسلم بودند که مانند یکی از فرزندان ایشان بود . ولی از فرمان امام ناگزیر بودند چه ایشان بنام او دعوت می نمودند و معتقد صدق او بودند و برایش رفتار می کردند و چون رایی همگی را بن می متفق شد ابو مسلم شروع در فرستادن ایشان نمود . نخست ابو داود را باطای عمر و بن اعین . برادر عیسی بمملکت (طخارستان) تا آنسوی بلخ مامور ساخت و نصر بن صبیح (را) (شریک بن غصی) که هر دو نجفی بودند بجانب (مرو) رود (که غیر از مرو معروف بود روان داشت . و عبدالرحمن بن سلیم را بطالقان و جهم بن عطیه) را بخوارزم و جز ایشانرا نیز بجای های دیگر فرستاده همه را سفارش نمود که در بیست و نهم رمضان دعوت را اظهار کنند . مگر آنکه دشمن ایشان را از آن وقت پیش اداکننده آسب و گردی رسانده در آن صورت از شهر ایشان جائز است مدافعه نمایند و شمشیر کشیده بادشمنان خدای جهاد کنند . و مریدان را که دشمن از بیست و نهم رمضان مشغول دلاوربائی نیست که بعد از آن وقت اظهار دعوت کنند . و سپس همه را بصیرت و سیاست وسعت نمود و برخواستند

و ابو مسلم خود تا نهم رمضان در قین بماند و بعد از آن از آنجا حرکت نموده در روز دوم رمضان به (سبج) فرود آمد و در سلیمان بن کثیر خزای که نفس بگذشت فرود آمد و از دور شهر مرورا دیدند که در زمین وسیع و هموار واقع گردیده و کسی که در آن اقامت نماید ابد آگاهی نبیند . و در حدود او نیز کوهی میباشد و زمینش نرم و شزار است

چون ابو مسلم در سقند بخ بولیان بن کثیر فرود آمد در انجا مکن غنومه منتظر و روز بعد
پنی روز هفت و نیم رمضان که با سرداران خود عده بسیار همی بود و یک روز بعد از ورود
بدانجا ابو مسلم و بولیان در مکانی که بر سر مشرف بود ایستادند و بر سر آن بارونی از کفر
پدیدند که در وسط آن بتائی شکری مییاد و آن را (کهن دژ) مینامیدند و در نزدیکی
همچون شهری عالی از دور بنظر میامد.

ابو مسلم گفت مرا از امر این (کهن دژ) و سلمی و بزرگی و بلندی آن
بگفت می آید

سلیمان گفت غریب تر از همه آمدن که آب رود را از روی بلبلوله بدانشا برده اند
و من وقتی بدوون آن رفتم . بوسقان دقلا و حریره و حجر آن در آنجا دیدم چنانکه چون
دو اتصا راه بسیاری پنداری در باغی و فراز گویی هستی
و ابو مسلم خیمه های چند در خارج قلعه را پشته های رنگارنگ و شگاه ای کونا کونا پشته ها و انچه
از غیر نگار خود شنیده بود که کرمانی و شبیان مرورادر محاصره دارند بخاطر آورده با سلطان
گفت [یا این دوارو از صحرای و شبیان معاند

سلطان گفت ای وایقان ناصر بن مبار بخار چه می خواهید ؟ و درازو های خود را لشکری
بی نشاندارند .
ایو مسلم گفت : کویا تو از لشکر سیاه میامداری - اما
نمودی خواص دید که ما همار میباشیم . آیا چگونه می که دعوت خود را در این فرجهای اطراف
مرو کبیل داریم .
سلطان گفت کوی میگویند شما الامر چه اعلای این فرجه ها را
تمیثت عرب بر ماخ و زراعتهای خود بیک آمده . و خود فرقی در میان عرب می و مصری
تجکدارند بلکه همیشه خود میداند که عرب بر ایشان حاکم میباشد و عجم بهتر از ایشانند پس اگر
دعوت در میان ایشان فرستیم بلا تأمل اجابت کنند .

ابو مسلم دلت را بفرمود خود طلبیده جملگی از ایشان را بفرجه های بخاور مرزها مأمور داشت که به دست ابراهیم امام دوز بر آید ابو مسلم خراسانی دعوت نمایند و هر یک که شهادت اعلیٰ نصرت فرجه پذیر خاور گردیده بفرز او افتند و و این حال بود که تماماد اهلان دعوت هم رسیده

و هر کس سیم عینمود ایوستم او را در نهایی پذیرفته و در بازه ممکن خود باز میگردانند
تا مباد عین در رسد و ایشان را با فرود حق آتش بر فراز بام خانه جلایان اعلام نماید
تا مباد

در شب یحیی است و یکم ماه رمضان است ۱۲۹ ابومسلم اینهم رسمی برای داشت و در خارج قریه مسجد شیخ (بزرگان دعوت را جمع عوده آغاز اظهار دعوت بدینگونه نمود که علی که از زندانم آورده و نام او (سید) بود بر زبر نیمة که چهارم ذراع طول آن آن بود و افراشت و آن را در مقابل منزل خود بر زمین فرو برد و نیمة دیگر که نیمه ذراع بلند آن بود آورده علم [سحاب] را بر آن برآورد — و این کار را در آنحضرت باوقار که نفسا در آن حاضر بود انجام داد و این آیت قرآن کریم می خواند

• اذن للذين يقاتلون بأنهم ظلموا وان الله على نصرهم لقدير •

زوجه آیه شریفه پیادسی چنین باشد حکم داده شد از بهر آنکه یا ایشان فساد می نمایند
رستم زد کی و عاها جداوند بر باری ایشان نوانا عیب باشد

و چون از تلاوت آیه فراغت یافت مدوی ضعیف گفت: (ایا میدانید از هر چه مولای ما امام این رایت واسحابش بفرموده همه گفتند: نه) ایوه-ام گفت: انامه بدان نوعه که این رایت همچون ابر تمام جهانرا فرو گیرد

دو کمر باره گفت آیا بدید این علم را بهر چه ما به ک نامیده گفتند . . .

گفت از بهر آنکه زمین هرگز در سایه میانه و همچنین نام و ذکر بر جایست ملکات اسلام بود
حلقه تاملی نخواهد بود

بعد از آن جامه های سیاه آورده بطریق رسمی در پوشیدند. و اول شبکه آنرا پوشیدند
لیونم بود و از آن پس باجهانین کثیر و مردان سلیمان و هم بینا نواز - و بعد از آن هر کس
از اهل مبدع ۴۶ که دعوت ایشانرا اجابت نموده بود بسیار دلت از آن جامه های سیاه
در بر کردند

و بعد از آن بر حسب فراری که پانجهان داده بودند آتش برافروختند و چون پانجهان شد پانی

که بیست نموده حاضر گردیدند و نخستین جماعتی که بیامدند (اهل الحاق نام) بودند که تسبیح
فریاده و چهار سوار با ابوالواضح بیامدند . و همچنین از (هرزفره) هزار و سیصد پیاده
و شانزده سوار با ابوالقاسم عمر زجوبانی . بیامدند . و ابوالعباس مروزی که از طاعت بود
در میان ایشان بود . و چون بیامدند ، اهل (قادم) از محل خویش تکبیر یکم گفتند
و ایشان نیز با تکبیر آنها را پاسخ دادند . و دو روز بعد از ظهور ابومسلم .
دو سفید نج لشکر او میوستند . و ابومسلم قلعه سفید نج را مستحکم نموده امر مت
کرد و در وازه های آنرا بر بست

— ۹۳ — فصل بیست و ششم —

(غافل چه داد عشق چیست)

چون عبد قاهر در رسیدن ابومسلم سلیمان بن کثیر را فرمان نمود که با و سایر شیعیان
تا نزد عبد بگردد و او را امر نمود که پیش از خطبه بدون اذان و اقامه استعاضا بکند .
و بنی امیه نخست خطبه میخواندند و از آن پس با اذان و اقامه تا نزد میگذارند . و نیز ابومسلم
مقرر داشت که سلیمان بن کثیر بی در پی گفته صدق را قرائت نماید و نیز تکبیر گوید . و در
رکعت دوم پنج تکبیر بی در پی گفته صدق را قرائت کند و در تکبیر ششم رکوع نماید و خطبه
عبد را بنکیر شروع نموده بقرائت قرآن انجام دهد

و بنی امیه در نماز عبد در رکعت اول چهار تکبیر میکنند و در دوم سه تکبیر . باری پس
از استعاضای نماز ابومسلم و شیعیان بر سر سفره طعام که گسترده بودند بیامدند و طعام را سلیمان
در سوراخ برده نزدیکی در کنار آورد . حاضر کرده بود ایشان با خطری خوش در اطراف
سفره بنشیندند . و ابومسلم در صدر سفره مجلس خاموشی و فکر نشسته قلعه از پی قلعه
باری می خورد . و چشمانش از در خنده بر آن سپاهیان وسیع که تا افق چیز دیگری بنظر
نمیآمد دوخته بود . و امرا و نجباء اطراف او از منظرش بهشت اندر بودند و باره در فکر

جنگ بزرگی بودند که ایشان را تهدید میشود

بعد از فراغت از طعام که آفتاب از خط ظهر میل نموده بود همه تدبیر کار خود بر خواستند
و هر کسی در خیال کار خود و کسان و زن و فرزند خود بود مگر ابومسلم که او را همی
نبود جز تدبیر کار سپاهی که بر سر داشت انجمن شده بودند . و ایشان نظر بدست قلبی که
جمع آمده بسیار بودند . ولی چون بالشکر بن نصر در سرو و سپاه شیعیان و کرمانی در خارج
سرو قیاس میکنند پس اندک بودند

و ابومسلم هیچگاه بی خالد بن برمک نبود چه او محل وثوق و محزون اسرارش بود چون از
از سر برده طعام بیرون آمدند با شاق بکد بکر بکنار اردو رفته بر فراز تپه که سرو و خارج
آن وارد روی خودشان از انجمن بیدار بود برآمدند

چون ابومسلم کمی سپاه خودشانرا از دست سپاه دشمن بدید عجبان خالد ملتفت گردیده در حالی
که محاسنه خود را از روی ایشان طرف پشت سر حرکت میداد قسم نموده و قسم از او بی
نادر بود . خالد کلیه روی بدو نموده چنانکه همه اجرای امر او میبایست

ابومسلم با او گفت آیا از کمی سپاه ما و بسیاری دشمن بیم نداری ^{ظاهر بر روی}
او بخندید و گفت تا تو امیر و سردار حامی باشی از چیزی بیم ندارم و از بسیاری شیعیانی که
در این قلیل مدت بیامدند بی خوشنود و خوشحال هم . . .

ابومسلم کلام او را فطع نموده گفت . سخن صدق گفتی اما فیروزی به بسیاری لشکرین
نیست بلکه بشیر و یک جانی بران است . آری دشمنان ما بسیار میباشند اما از طوایف
متفرقه هستند که پیش از خروج ما هر یکی دیگر را خصم و در صد اذیت بودند

و شاید که در میان ایشان ما را بعضی دوستان و یاوران باشد . . . آیا اهل بن باکرمانی
و مضری با سر سیار و خواجه دشمن هر دو طایفه هستند . . .

و در بین سخن گفتن ابومسلم را نظر بر سپاهی افتاد که از بین دشت سپاهیان همی آمد و کرد
بر هوا سیرقت ابومسلم در او نفوس نمود . و خالد خوشحال گردیده فوراً گفت « کجای دارم
جماعتی از شیعه میباشد که از سر یاری ما می آیند . . . »

ابومسلم او را بسوی نداده همچنان خلفه قفس میبوسد بعد از آن گفت (هان من در این
 صکره رایت سباه نمی بینم و خود میبندم که آیندگان شبان ما باشند . و لحظه مکن نمودند
 تا کرد شکافند و قبه) بر روی قبل سقید زرگی نمایان گردید و چند سوار در اطراف قبه
 بودند و گروهی از مسلمانان در رکاب ایشان راه می میرند و در عقب قبل شغری چند بود که
 با ظروف و فرش و اسباب دیگر بر آنها بود ابومسلم و خالد از آن منظر شگفت داشتند . و
 چون دیدند که آنها بطرف ایشان می آیند بر شکفتی میفرزودند و بر آنها می نگریند
 شاید چیزی از کار ایشان بپرسند و دیدند که آن قبه از دیباج سرخ میباید و برده از اطرافش
 آویخته بود . بلکه چیزی از درون آن دیده نمیشد . و بر دور صردن قبل و روی مشاق و
 جلو سینه او گردن بند و بر آنها از جواهر قرار داده اند که بارتک گویند کون در شمع آفتاب
 برق می زند و پشت و پهلوانی قبل را جلی از فیضی زرد خوش رنگ پوشیده و شخصی
 بلند قامت که عمامه بر سر و عبا در بر دارد قبل را همی راند و درین وقت نزدیک رسیده
 بودند ابومسلم را تا چشم بر او افتاد بپشتاخت که سخاک (میباشند : و حاکمات
 صکنار خاتون و خواستگاری او را از برای پسر کرمانی و صحبتی که سخاک با او در باب وی
 نموده بود بخاطر آورد و تحت بکه خورد زیرا که گمان نموده او را از بهر وی زلف داده اند
 ناگاه نگرست که سخاک قبل پای را بریده غلامی که در پهلوانی بود گذاشته خود نزد ابومسلم
 تناف و با حال ادب در مقابل ابومسلم ایستاده او را بهارث نیت بگفت و خواست دستش
 را بوسد ابومسلم او را منع نموده گفت (فصل را بزدکی)

سخاک خندید و با صدای صجف گفت (یم مکن او را از بهر تو زلف نموده ایم
 پس از آن با صدای بلند گفت آیا اینجا اردوی اوقلی کرمانی نیست
 خالد صبحه بر او زده گفت (حدایت زشت نماید مگر علمای سباه را نمی بینی .
 سخاک اظهار شگفتی کرده گفت کمان دارم که مار را غلط کرده ایم .
 و اردوی کرمانی آن دیگری میباشد . و بدست اشاره به آفتاب نمود و می پست کردن
 خود را خاریده فکر میکرد و سر برافکنده بود

خالد گفت بی اردوی کرمانی همان میباید

ابومسلم از آنچه در میان او و سخاک در باب صکنار خاتون گذشته بود در یافت که سخاک را
 در آمدن نزد او مقصودی میباشد و بر خواسته بر او اندر شد و سخاک نیز در بی او روان گردید
 و خالد در جای خویش ماند . چون آنها گردیدند سخاک گفت این چهارده را بدون رسالت
 خودش نزد کرمانی میبرد . و عن الیاس نموده که تدبیری چندینم تا باردوی تو نزدیک گردد
 شاید ترا ببیند زیرا که داشت . . و مقبول سرفه کردید [بعد از آن گفت هیچکس
 اگر نیکو بتکری خواهی دید که از شکاف برده قبه بر تو می نگرند . پس اگر خواهی
 چیزی بپوشی را بستر . . و خندید . ابومسلم بجانب قبه نظر افکند که بشیر
 بجای قدم از او دور بود و صورتی بدید که از شکاف برده پدیدار بود و خود اگر او را بپناه
 آتیه غایب روی ستم کرده ایم زیرا که ماه صفحش نیست که نه او را آب ورنکی یا تدوین
 جان در تن دارد . و اگر ابومسلم را فلی خواهند بود به آشفتگی این دختر که شفته است قدر
 بی اعتنائی نمیشود . ولیکن خلفت او از عقل و هوش و طبع و کبریا نند بود . و از محبت
 زبان بکلی دوری گرفته و خود بنداریم که قلب او بوی از انواع محبت را شناخته باشد .
 بلکه قلب او عاشق بزرگی بود و خون ریزی را اهل می پنداشت و از شدت هوش در قفس او
 محض غلظت حکومت نداشت و مقصودی بجز فتح و پیروزی در دلش نبود

اما این دختر که فرشته باقایی بر رک خلقت شده و پیش از آنکه ابومسلم
 را ببیند بخیال محبت میفکند بود . و عشق غامی امید و آرزو میباشد
 و عاشقی را دامنه امید و سست دارد . و آنچه سخاک از عشق ابومسلم نیت و عقل کرده
 بود بر امید وادیش افزوده بود . و از این رو در راه رسانی او هر دشواری را آسان نموده
 بر قاف پسر کرمانی تن در داد که باردوی محبوبش نزدیک گردد و بر حسب اراده او بختیار
 کرده باشد . و از سخاک خواهش نمود که تدبیری نموده در آنها بپسندد . ابومسلم
 بداند که او بصورت نزد کرمانی می رود و قلبش با او میباشد . چون نگرست که
 ابومسلم بجانب او نظر میباید فایش در سینه بطیید و چنان خیال نمود که ابومسلم بر روی

او همی خندد و او را دوست دارد پس اشك در چشمش گردیده برده را بیهکند و بدرون
قبه بازگشت . و در محله نیز با او بود و چیزی از کار او بر وی مخفی نماند
اما ضحاک در مقابل ابو مسلم بن عظیم خم کردید و گفت : (هانا بفلام خود مطمئن باش و یقین
بدان که از من خدمت نیکو بظهور خواهد آمد)

فصل بیست و هفتم سیاست قسمت

و بعد از آن ابو مسلم را محبت گفته بازگشت و با صدای بلند همی گفت : (پس در این صورت
ما راه اردوی ابو علی را انتخاب کرده ایم . بیایید رفقا با بجانب رایت های یعنی رویم که
سکرمائی را لشکر در انجاست)

این بگفت و رفت تا بزرگ قبل رسید و هزار اورا گرفته یکی از غلامان اشارت نمود که دویده
باردوی سکرمائی رود و او را از آمدن عروس خبر دهد تا وی را بپذیره شوند . و در
روز پیش در منزل دهقان گلشن خاتون را بجهت پسر گرمائی عقد نموده مهر را ادا نموده و
زانشوقی انجام یافته بود

اما خالد ابو مسلم را با ضحاک گذاشته خود بجانب اردو بازگشت و تا رسید مردی را دید که
بشتاب همی آید و همی گوید امیر در کجاست
خالد رسید مگر چه خبر است

آن مرد بدست بجانب مرد اشاره نمود و گفت : هانا جنك در میان گرمائی و لصر در گرفته
خالد بطرف مرو نگریده سوار آرا دید که از شهر بدر آمده علمهای بی امه یا ایشان
میباشد و مردان سکرمائی بمقابله ایشان شتافته نیرها بجانب بکدیگر همی کشانید و ممر که
رقم گرم گردیده . در این وقت ابو مسلم نیز بنزد خالد آمد و از نبرد دو سیاه آگاه گردیده
خوشحال شد و بانگ بر آورد که . وقت کار در رسید خالد گفت ایها الامیر آیا مهربانی
حمله نمودن باشیم

ابو مسلم گفت خدو نای که چنین کاری کی چه امروز تکلیف ما شکبائی است تا بنکریم که

عاقبت این جنك بکجا خواهد انجامید

خالد گفت آیا انتقال لصر را بجنك عقبمت انصارم و بر شهر یورش ببریم
ابو مسلم گفت چون یورش بریم این قسم که دودشمن با هم یکی گردیده بر ما در آیند ولی نا
فرما صبر میکنیم . این بگفت و بنزل سلیمان بن کثیر رفت و تقابرا دید که در انجا جمع
شده اند و ابو مسلم را همی خوانند و رأی ایشان نیز در باب یورش شهر همچون خالد میباشد و
چون ابو مسلم در آمد با او مشورت نمود . ابو مسلم رأی ایشان را ناصواب شمرده امر
نمود که در نك نمایند و ایشان نیز ناچار اطاعت کردند چون آفتاب غروب نمود و لشکر دست از
جنك کشیده هر يك به آرامگاه خود رفتند و تقابرا عقیده بران بود که ابو مسلم در این در نك
خطا نموده فرصت را غنیمت ندانسته و ابو مسلم خود چیزی نمیکفت . چون شب درآمد
ابو مسلم با خالد و سلیمان خلوت نمود و سایر قبیله را فرمان نمود که بر خذر و احتیاط
بگنجانند

و چون با خالد و سلیمان تنها ماند خواست تا ایشان را از رأی خویش آگاهی دهد بناگاه صدای
سکوت در پیشینید و چون در بکشوند سواری بدیدند که شخصی بپا زوان بسته همراهش
بود و سوار همی گفت . این مرد از ما نیست و چون او را بدیدیم که از اردوی ما همی
گذرد گرفته بازوانش بستیم . ابو مسلم تا او را در روشنی چراغ بدید بشناخت و بانگ
بر آورد که . توفی ضحاک .

ضحاک گفت ای آقای من

ابو مسلم با سوار اشارتی نموده او ضحاک را گذاشته خود بازگشت و ضحاک با طاق اندر شده
بازوانش بکشوند . و ابو مسلم حکایت حال او را باز رسید ضحاک گفت آیا تکلم نمائیم
یا اجازت همی دهی که خلوت نمود

ابو مسلم دریافت که همی خواهد در خلوت سخن گوید . پس اشاره نمود تا خالد و سلیمان
بر خواست با طاق دیگر رفتند و ابو مسلم بر زبر و ساند نشسته ضحاک را در مقابل خود امر
بنشستن کرد و گفت بگوی ناچه خبر داری

ضحاک بر آوی ادب در آمده گفت . تحت اجازت ده تا ترا بر این درختی که اسرود
نمودی نشا و تمجید گویم چه من چم از آن داشتم که جنگ این دورا منتسم . شمرده
سپاه خود را فرمان یورش دهی

ابومسلم گفت بیهوده هم کردی بعد از آن . . .

ضحاک گفت مرا نیز رأی میداشت آید چار تا اظهار آن بنمایم . . .

ابومسلم گفت بگوی خدایت برکت بخشد . . . همبدون بسی زود بر ازهای پنهان
آگاهی یابی . . .

ضحاک بدون آنکه بخندد . . . گفت من امری بدیدم که از آن بهراس اندر شدم و از
عاقبت آن بر لشکریان تویم عوصم . . . ابومسلم گفت آن امر چه بود

ضحاک گفت مادر روز عروس را بر آورده کرمانی رسانیدیم و لشکریستم که او بجهت ملاقات نصرین
سوار صاحب مرو سوار شده و پسرش علی نیز همراهش بود (مقصود این بود که دامادی مبارک
مییافت و خندید) پس عروس را در سرا برده در نزد کنیزان و خدمت کرمانی فروه آوردیم
و من بجهت خبر گرفتن بیرون رفتم و لشکر کرمانی را بسیار بدیدم که تمامی از اهل یمن
و مردمان رشید صاحب قوت و شجاعت میباشند و اسباب حرق آراسته دارند و شاید در
شماره پنج مقابل سپاه تو باشند

و چون لشکریان نصر از بهر قتال او بیرون آمدند ایشان را نیز بسیار بدیدم و فهمیدم
که تو باین فرست قریب خوزی و بامردان خود جنگ اندر آئی و خود یقین داشتم که
فتح نخواهی کرد زیرا که این دولتش اگر چه بسبب عصبیت یمنی و مضری باهم اختلاف
دارند ولی در هر حال همگی از عرب میباشند و چون بنگرند که خراسانی جنگ ایشان آمده
مردم طایفه باهم متحد گردیده بر خراسانیان در آیند . . . ابومسلم گفت صحیح گفتی

آفرین . . . دیگر بگوی

ضحاک گفت مرا رأی بر آنست که بهترین کارها دشمنی افکندن در میان این دو لشکر
میباشد . . .

ابومسلم سخن او را غریب شمرده از مناجات رایش بشکفت اندر شد . . . بجه این همان رأی بود
که خودش اندیشیده بود و گفت . . . رأی صواب ای مرد همین است و من نیز عزم آن
داشتم اما از چه راه در میان ایشان دشمنی افکنیم . . . تا در هنگام باعداد فردا تدبیر انجاء
یابد . . . ضحاک گفت آیا از من مشورت همی کنی آقای من

ابومسلم گفت باکی از مشورت نیستند بجه عاقبت آن ایمن تراست و چون رأی ترا بپندم برای
خویش باز کردم

ضحاک با یکدست گوشت سر خود را همی خارید و با دست دیگر عمامه را نگاه داشته که از
سرش نیفتد و بعد از آن خندیده با خود خطاب نمود و گفت (یمنی مکرم و محترم گردیدی
ضحاک . . . که امیر از تو مشورت همی کنند . . . و از آن پس بیعت جدی بازگشت
و گفت) مرا رأی بر آنست آقای من که نامه بر نگاری و عنوان او را بشام شیبان
حروری صاحب لشکر دیگر که در پشت سر کرمانی اردو زده قرار دهی و بدین مضمون
بنگاری : قابل یمن را و غائی نمیشاند و خیزی در ایشان نیست . پس بدیشان اعطاء بجای
و راز خود در نزد آنها فاش مساز و من امید وارم که خداوند ترا بر ایشان قدرت دهد .
و هرگاه خود باقی مانم يك موی ياك ناسخ از اهل یمن بجای نگذارم) و این نامه را با رسولی
ده و او را سفارش کن که خود را از اردوی شیبان از طرفی که مضریان اصحاب نصرین
سوار اردو زده اند اقرار دهد . و ایشان با طبع در باره او بدکمان گردیده او را بگیرند
و کاغذ را از او گرفته بکتابیند و بخوانند و چون بر مضمون آن مطلع کردند خاطر نشان
ایشان نمیشود که تو از روی قلب با ایشان هستی و همراهی تو مهمل نموده نفوس ایشان در دشمنی
اهل یمن قوت یابد

و نیز نامه دیگر به یمن شیبان بر همین مضمون بنگار ؟ ولی در این نامه بر مضریان طعنه زن
و هر آنچه در آن نامه از عیبشان بشکستی در این نامه از مضریان بنگار و این نامه را نیز با رسولی
داده سفارش کن که راه خود را از اردوی کرمانی که همه یمنی میباشند قرار دهد . که
ناسپار ایشان او را گرفته بر مضمون نامه واقف شوند و ترا با خودشان یار و دشمن مضریان

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بندارند و نفوس ایشان بر تو قوت گیرد

و چون معرکه قتال گرم شود و تو بمیدان اندر آئی هر دو طایفه یار تو باشند . . .
ضحاک بعد از این سخن خنده طولانی نمود . . . و ابومسلم با او در خنده
همراهی کرد اگر چه اندکی بود ؟ ولی در باطن از هوش و ترور ضحاک خوشنود گردید و
و گفت . معلوم میشود تو کسی بوده ای مرد و چنانکه او مینمائی ضحاک بستی . هم
اکنون مشورت ترا کار فرمایم . و برخواست کاتب را بخواند تا نامه بنویسد . ضحاک
دامنش را گرفته گفت . و من چه کنم ابومسلم گفت تو کاری نداری جز اینکه یادش
نیکو بر این خدمت خواهی یافت

ضحاک گفت یادش . من بر خدمت خود یادش بخیرم . و باین حل داری نکردم که
مستحق یادش باشم شاید بعد از این خدمتی از دستم بر آید اما اکنون در ساعت بنزد خانم
دهقان باز میگردم و سلام و اظهار اشتیاق ترا بدو میرسانم ولی نه از آن رو که تو او را دوست
داری . بلکه از این که این معنی او را خوشنود میسازد و اندوهی که از دیدار این داماد یک
چشم دارد تخفیف می یابد . .
ابومسلم گفت که را میگوئی

گفت علی پسر کرمانی را میگویم که نیه کوراست و علاوه بر آن شکلی غریب دارد و با وصف
این بموجب عقد و قبالة نوی او میباشند و مهر بداده . اما بنگر تا این عقد ما را چه سودها
بخند . . . و هم اکنون برخیزم و در هنگام حاجت اخبار از پیر تو
میاورم بعد از آن استاده دست ابو مسلم بوسید و بشتاب پیروند

— (ع) (ع) — فصل بیست و هشتم (ع) —

اما ابومسلم صفیری بر زد و خالد و ساهان بنزد او شتافتند و نویسنده نیز بیامد ابو مسلم
ایشان را بر عز می که در باب نامه نوشتن کرده بود بگفتی که گذشت آگاه ساخت و نویسنده
را امر نمود تا هر دو نامه را بنویشت و آنها را بدو نفر رسول باخبرت که در فن جلیوسی

مهارت داشتند سپرده یکی را فرمان نمود باز دوی نصرین سوار رود و دیگری را بشکر گاه
کرمائی کسبل داشته با هر دو تن گفت چون نامه خوانده شود آن را بنزد او باز گردانند
و بتیان رسانند رسولان روان گردیده همچنان کردند

چون کرمائی بر یکی از آن دو نامه آگاهی یافت و کینه ابومسلم را با قیایل مضری بدانست
او را با خودش یار و همراه تصور نمود . و همچنین چون نصرین سوار بر مضمون
نامه آگاه شد ابو مسلم را یار خود و دشمن یامیان پنداشته سر یک را عزیمت بر جنگ آن
دیگری قوت یافت و ابو مسلم در انشای اقامت در انجا نامه ها بدعقالتان و
دهات اطراف نوشته ایشان را امر نموده بود که دعوت او آشکار سازند و جماعتی شکر ف
ورقا . و ابیورد . مرو رود . و سایر دهات مرو جامه سیاه شمار عباسیان در
پوشیده بی در پی بسوی او شتافتند

چون بمداد فردا برآمد هر دو لشکر نصرین سوار و کرمائی با دلهای قوی بچنگ درآمدند
هر کدام ابومسلم را با خود یار میدانستند . و محض اتمام تدبیر ابومسلم هر یک از نصرین
سوار و کرمائی نامه مخصوص بنویشت که ابراهیم امام (صاحب دعوت) او را درباره
وی و پیروانش به نیکی سفارش نموده و من از فرمان او تجاوز ننوام

و لاجرم هر دو جدا گانه بدو مایل گردیده بر کینه خصم خویش میفرودند

چون معرکه جدال گرم گردید ابومسلم خود با تقیان و پیروان خویش سوار گردیده بمیدان
اندو شد و احدی در بازه ایشان خیال نکردی نمود و ابومسلم با کدان خود در میان
خندق کرمائی و خندق نصر فرود آمد و هر دو لشکر از او هراس اندر شدند و از فرط
زبری خواست کرمائی را بکلی عرضه خطر سازد و کسی بنزد او فرستاد که من
بنزد تو آم (ع)

کرمائی قدم او را با پایت خوشحالی در پذیرفت و ابومسلم فوراً بدو پیوسته
کرمائی از آمدن او قوتی تازه بیافت

نصر چون این معنی پدید غرض ابومسلم را در یافته کسی بنزد کرمائی فرستاده پیام داد که

دینار قریب ابو مسلم را غنور و هم اکنون یمر و درون شونام و تو با هم صلح نموده
نامه صلح بر تکرارم (*)

و مقصود نصر نیز آن بود که در میان کرمانی و ابومسلم تفریق نماید (۵۵) کرمانی چون این سخن بشنید بمقل خویش بازگشته بزم نمود که سخن نصر راست آید و پسرا پرده خویش اندر شده بعد از لحظه بیرون آمد و در میدان میان دولشکر با صد نفر سوار ایستاده و قبائی با یک دامن در بر داشت و کسی بزد نصر فرستاد که بیرون آئی تا صلحنامه بر بکاریم ابومسلم چون این سخن از او شنید ترسید که سعیش بیادرود و او تا انوقت سوار در میدان ایستاده زرهی بلند در بر داشت که قاعی بدنش را باقداری از اسب فرو پوشیده بود و اعتنائی بفرو و بختن تبرها نداشت که بان زره کاری نمی کرد . در آشنای این حیرت نگاه شخصی بلند قامت و ثناب بسته بدید که همچون اسب نیز يك عجبان اردوی نصر می شتابد و با دستهای خویش تبرها را از خود دور می دارد . ابومسلم از رفتار و قیافه او شناخت که او ضحاک میباشد و اندکی نگذشت که در میان آن لشکر ناپدید گردید و بعد از آن دسته سواران از صف سپاه نصر جدا شده بواسطه میدان آتشد و پیشاپیش ایشان سواری با صدای بلند آواز می داد که (همانا من آن شخص خونخواه پسر حارث بن سرجم های پسر کرمانی مادر بخلا که پدرم را بیکناه بگشتی اگر مردی بمیدان آئی تا با هم بگردیم . این بگفت و همچون صاعقه آسمانی بر پسر کرمانی حمله نمود و سواران نیز با حمله نموده دو دسته سپاه در هم آمیختند . و مضریان قوت یافتند و از آن پس شخصی را بدیدند که از مرو بدر آمده اسب خویش بمحلولان آورد و مضریان را بگفت که می ترغیب نمود و ریش بتمای سفید بود ولی پیری چیزی از جایگی و جهت او نگاشته بود و چون اسب میخواست باد باریش بازی همبگرد و ریش بزم سپید او را ببر سوی میبرد ابومسلم او را شناخت که نصر بن سبار میباشد و شکفت داشت که چگونه بنی امیه با چنین سرداری کارشان باحتلال انجامید ولی دانست کاری نتواند کرد مع الفقه نصر با سواران خود بر کرمانی حمله نمودند و بدو نزدیک رسیده بگفتن از ایشان طعن نیزه بر سینه اش میخواست که از اسب در افتاد

و فوراً از رآدمه سرش پرید

نصر امر خود نا جسته او را بر دار بزدند
 پدید اظهار افسوس نمود و منتظر بود که عینان شکست یابند ناگاه علی پسر کرمانی و انگریست
 که حمله نموده بخوخواهی پدر در آمد ابومسلم نیز با کسان خود حمله کرد و همگی بر نصر ناخته
 اشکراو را عقب نشاندند و بعد از آن هر دو لشکر باز گشتند

انومسلم از میدان بازگشت و از کشته شدن کرمانی بسی خوشحال بود ولی در فکر تدبیر بود
که پسرش علی را چگونه بقتل رساند و میکو تر آن دید که سخت با علی یاری بسته ضربین بسیار
را از پیش بر دارد و از آن پس علی را نیز بقتل رسانیده بعد از او شبیان خارجی را بکشد
و چون بارهوی خود رسید نقیان بر سرگرددش جمع آمدند ابو مسلم بر ایشان نظر نمود
گفت آیا رأی ما بصواب نبود هاجا کرمانی را کتیم بدون اینکه ذره خون از ساه ما ریخته
شود در حقیقت رأی بالا تر از تجااعت است ایشان از هوش و تدبیر او شکفت و دانسته
پشتر در اطاعت او فانی گردیدند و گفتند هر چه تو کوئی صواب است و ما فرمان
پذیریم (۰) (۰) (۰)

— ﴿﴾ فصل بیست و نهم ﴿﴾ —

—*— عروس در خانه داماد —*—

اما کتلار خانو را درون قبه بالای قبل گذاشتم که بشکرگاه کرمائی همی رفت و پیش از رسیدن بد ایجاد شده از سواران باستقبال او آمده چون بارو رسب او را از قبل فرود آورده در خیمه مخصوص که در آخر اردو افراشته فرش و اثاث و اسباب ~~کرا~~ کرا بهادر آن قرار داده بودند درون بردند . و در آن خیمه ها زنی نبود بجز چند تن کنیزگان اما کتلار خانین با احمدی ~~بجز~~ ریحانه علاقه نداشت و مخصوصاً در این غربت ساعتی بر جدائی او شکیه نبود و ریحانه نیز همین جهت باو علاقه شدید حاصل نموده خود میدانست که کتلار را خطری بزرگ تهدید همی نماید و عزم آن داشت که تا پای جان در راه او بکوشد

چو کلزار خاتون بچمه در آمد کنیزکال بنهه و ترتیب اسباب آسایش او پرداختند و ضحاک باغلامان و جاگران مشغول فرود آوردن بارها و بستن ستوران بود

و بعد از آن ریحانه بچمه اندر شده جمله سفر از تن کلزار خاتون بدر نموده جامه خانه بدودر پوشانید و او خاموش بود و سخنی نمیکفت تا که ریحانه ملالت گردیده او را دید که همبگرد و از این معنی گرفته خاطر گردیده پرسید از بهر چه می گویی خاتون من و بعضی اینکه این کلمه بگفت صدای خودش بگرم گرفته گردید و آب دهان خویش فرو برد

کلزار خاتون بهین حال ریحانه اکتفا نموده او را پاسخ نداد . .

اما ریحانه مشغول بافتن کینوی خاتون خود گردیده بار دیگران پرسش نمود و خود داری همبگرد که گریه در گلویش نیاید و گفت . . از بهر چه پرسش مرا پاسخ

ندمی خاتون عزیزم ()

کلزار خاتون ریحانه نگرسته اشک در چشمانش می درخشید و با زبان فارسی گفت آیا تو از من می پرسی و حال آنکه خودت از من بهتر دانی . ما اکنون در کجا هستیم چگونه از خانه پدرم بدر آمدم که در اینجا در قلعه استوار و ایمن بودم . و بدین میدان جنگ از بهر چه بیامدم که تیر ها همچون باران می بارد . و از آن پس خود ندانم مرا از بهر کدام گس آورده اند و بکجا باید بروم

ریحانه خواست با او ملاطفت و رزد پس با حال بسم گفت (من میدانم بکجا باید بروی . همبدون یقزد امیر علی پسر کرمائی خواهی رفت و تمامی این اورد و مطیع فرمان و رهین اشاره تو خواهند گردید

کلزار خاتون بگفت اکنون در کجا میباشی . . من او را هیچ ندیده ام و اگر بسم نمیشناسم . . خدا از تو در گذرد پدر که در باره من بی انصافی نمودی . . بنکه ملامت تو من رواست . . که چگونه خود را بمردی که بدید و نتوانست نام تسلیم نمود و اکنون بمنزل آمدن او در منزل نیست

و ریحانه گفت دل آسوده دار خاتون من که اندکی ننگشته او خواهد آمد چه ساعت و روز ما

چنان اتفاق افتاد که امیر کرمائی بجهة ملاقات لشکر مرو سوار شده بود و ناچار پسرش علی همراه پدر باید باشد ولی بزودی او را خواهی دید که باز گشته و سینه اسبی از خون دلیران رنگین و در جیبش آثار فتح و فیروزی نمایان میباشد . و همین معنی از بهر تو عزیزی شکر است . . . چه تو تا کنون لذت فیروزی را نبخشدی . چون پیکار آن را بجستی لذتش دریابی و هانا ظفر و نصرت را لذتی عظیم میباشد اینخاتون من

کلزار خاتون از شنیدن نام جنگ و خون ریزی و سخت نموده بزبان فارسی گفت (آیا او اکنون در جنگ است) مگر نه بمن گفتید که او صاحب مرو است و زمام اختیار آن در کف او میباشد و صاحب اختیار این مملکت است . .

ریحانه گفت ما چنین میدانستیم . ولی ظاهراً از مرو بیرون آمده و اندکی ننگشود که باز انجبارا بکشاید همچنانکه از این پیش بکشاد

کلزار خاتون فریاد زد و حال خود را فراموش نموده . گفت مرو را بکشاید یا نکشاید از بهر من اهمیتی ندارد . من او را نمیخواهم مرا از این مکان ببرید . ای ریحانه هم اکنون مرا از اینجا بیرون برو بهر جا که خود خواهی بر

ریحانه محض اینکه غمظ او را تخفیف دهد در رویش بخندید و از ترس و وحشت او اظهار استخفاف نمود . در این هنگام از بافتن کینو و تبدیل جامه او فراغت یافته جامه عنابی رنگ در برش نمود و کمر بندی مرصع و کموش بست و بالا پوشی از خز حاشیه دار که بطلانه پوست کرانها داشت بر دوشش افکند . و صورتش از خستگی راه سرخ گردیده گونه هایش گل انداخته بود . و چشمانش از گریه شسته شده خوشبختی اهتمام آترا فرا گرفته بود . و در پیشانی و میان دو چشمش هیبت گرفته کی خاطر هویدا گردیده برگرد دهانش معنی مخصوصی احاطه نموده که تغییر از آن بترس و حذر مینمودند و کینوی خود را بیک دسته بافته بر پشت شانه افکنده بود . و کوشواره در گوشش می درخشید که هر يك کوهی کرانها بود و در تار یکی برق میزد مجزومه کوهی قیمتی که در گردن داشت . و دست بند و بازو بندها که از جواهرات در دستش بود . و روی هم رفته

فرشته بود بصورت انسان و ریحانه از نظر نمودن بر او سیر نمیشد . پس چون از پیدل جامه فراغت یافت بنحسب در ریحانه را نیز در پهلوی خود نشاند . گفت (آیا بینی ضحاک کجا رفته باشد

ریحانه گفت هم اکنون خواهند آمد چه من دیدم که بفرود آوردن بازها و امثال آن مشغول بود . و بعد از آن سوتی زده یکی از چاکران بدرون آمد . ریحانه پرسید ضحاک در کجاست آن چاکر گفت در اطراف خیمه ها بود و بعد از آن رفت نهدام بکجاست رفت (۵)

کلنار خاتون از سخن او رم کرده بر ریحانه نگرین گفتی رأی او را در خصوص ضحاک میپرسی

ریحانه گفت بیا از در این خیمه بر اردو نظر نمائیم ضحاک را از دور یا نزدیک بینم
کلنار خاتون بر خاست و در پی ریحانه
برام اندر شد تا بدر خیمه رسیدند و ناگاه تیری بر در خیمه در مقابل ایشان فرود آمد کلنار خاتون وحشت نموده عقب رفت ریحانه تیری نداشت چه امثال معرکه این جنگ بسیار دیده بود گذشته از آنکه از خود داری ناگزیر بود که خاتونش را وحشت اندک شود پس با خنده گفت از بهر چه وحشت نمودی خاتون من

کلنار و خاتون از ترس می لرزید گفت . ظاهراً اینها نزدیک خیمه ما جنگ می کنند و انجندای این حلیت . . . از بهر چه من بدین مکان آمدم . . . چگونه به آمدن راضی گردیدم . . . آه ای ابو مسلم . . . و گویانم او را سهواً بر زبان آورد که شرمگین گردید و اشک چشم خود را با دستمالی که در کمر بند بند داشت پسترد .

و ریحانه نزدیکی مصیبت را بهتر از او میدانست . ولی چاره جز تسلیم و تحقیر اندوه او نداشت . و خود بمنهمید که در باره او بدی نموده و او را از آمدن بدین مکان منع نکرده . پس گفت میدان جنگ از ما دور است بیرون آی و بر اردو و سحرانظاره

تمامی که میدان جنگ در پشت این اردو میباشد و در میان اردو و شهر فاصله است . اما این تیر بر حسب اتفاق بدینجا رسید بیرون آی این بگفت و دستش را از خیمه با کراه بیرون آورد کلنار خاتون از دور میدان جنگ نظر افکند و سوارانرا نگرینست که جولان می کنند و تیرها از هر سوی در پرداز میباشد و شمشیرها در دست دلاوران برق می زند و یاره سپرها بر سر دست در آورده بعضی نيزه ها را حرکت می دهند و بیشتر جنگ در میان سواران بود . و پیادگان اکثر تیر اندازان بودند ، کلنار خاتون نتوانست بر این منظر طاق بیامورد و مجبوره درون شده ریحانه نیز در پی او بدرون رفت و هر دو خاموش بودند و از دیدن ضحاک خاطرشان مشغول گردیده بود تا آفتاب نزدیک بهروب رسید و این ساعت ساعتی باشد که هر کس را در آن دل گرفته گردد و کنار او بی سبب گرفتگی خاطر افزون گردید و تصور نمود که آمدن شوی که او را ندیده و دوست نداشته نزدیک گردید و امید آن نیز نداشت که او را دوست داشته باشد زیرا که قلبش گرفتار دیگری بود . پس ریحانه دست او را گرفته احساس نمود که می لرزد و باو گفت از چه روی لرزانی ای خاتون عزیز من .

کلنار خاتون گفت از بهر آن می لرزم که ساعت ملاقات من با پسر کرمانی یا چنانکه شما میگویند . . . داماد نزدیک رسیده من چگونه یا او ملاقات نمایم . . . آیا او حقیقتاً شوی من میباشد ؟ هرگز . . . چه مرگ در نزد من بهتر از نزدیکی اوست . . . بعد از آن بانو دست خویش دست ریحانه را گرفت و گفت . . . من نجات خود را جز از تو از دیگری نمیجویم

ریحانه گفت ترا بکی نخواهد بود خاتون من و من تدبیر تمامی کارها را ابدیتبدهام و از هر روز تا روز دیگر امید فرج میباشد . . . ولی بانو سفارش می کنم که در مقابل داماد خود داری نمائی . و از او اظهار نفرت نمائی .

و شاید ترا از او بکی نباشد . . . همبدون کسی را که تا کنون ندیده چگونه دشمن داری *

کلنار خاتون با کوشه چشم بر او نگرست و زبان می گفت (مگر خود نمیدانی که
اندرون من از عشق ابو مسلم آفرورخته میباشد
درخانه مراد او را در یافت و تبسم نموده گفت مطمئن باش که باز روی دل خود خواهی
رسید اما با صبر و شکیب . .

XXXX (-) فصل سی ام داماد (-) -

بعد از آن صدای شیهه اسب و جهاغوی سپاه بکوش ایشان رسید و از جای جسته و حشت
نمودند . ولی درخانه خود را آرام ساخته گفت ظاهراً سواران از میدان جنگ بازآمده اند
و بعد از آن بر خواسته از در خیمه بخارج نگرست و بازگشته گفت . هم اینک امیر است
که بیاید و همچنانکه با تو گفتم اسبش از خون دشمن رنگین گردیده و هم اکنون بترد
تو آید دیگر بتانی مکن
کلنار خاتون گفت . ضحاک چرا هنوز نیامده آیا در کجای رفته که ما را در ساعتی که
بدر حاجت داریم بگذاشت

درخانه رفت شخص غایب را ملامت روا نیست تا حاضر گردد . . .
و بعد از آن بعضی جا سکران کرمانی آمده شمی چند بیاوردند و بر سر چوپا که در اطراف
خیمه بر پای داشته بودند بزدند . و آن مکان روشن گردید ولی کلنار خاتون از شدت
تغیر احوال ایستادن نمیتوانست و زانویش همی لرزید و ناچار بر زمین نشست و بلا فاصله
نگرست که آواز جهاغ و خیمه ها نزدیک همی شود . و شنید که مردی نزدیک در خیمه
باصدای بلند همی گوید (پس خیمه عروس دهقانه خاتون کدام است کلنار چون صدای
او را شنید یقین نمود که داماد میباشد و اعضایش بلرزه آمده اضطرابش افزونی گرفت .
و خود را بکشدن بالا پوش بر روی شانه مشغول ساخت و دستپاچی همی لرزید و بیخ کرده
بود . درخانه محبه استقبال او تا در خیمه رفت و گفت (امیر بلند مقدار بی خوش آمدید
هانا آقایی من دهقان سفارش دختر خود را بشما نموده که باو بخوبی رفتار و مهربانی نمایند

چه این دختر یاره جگر و قطعه بدن او میباشد) علی در پاسخ گفت دهقان کسی را
سفارش نموده که خود حریص است و حاجت پیمارش ندارد چه دهقانه خاتون را در نزد ما
متزلزل رفیع و مقاصی عزیز میباشد این بگفت و بخیمه درون شده گفت
آکشون او در کجاست

درخانه گفت در خیمه نشسته و از مشقت سفر امروز تبسم اندر شده
علی مراد درخانه را در یافت و گفت . من نیز طالب آسایش او هستم ولی ادر اکنون
میخواستم او را دیده و خوش آمد و رود گویم (و داخل صحراییده بوی عطر
پشامش رسید

کلنار در خیمه نشسته بود و سخن علی را شنیده خاطرش آرام یافته بود و سر بر انداخته
مراقب داخل شدن او بود . چون علی بخیمه در آمد و کلنار خاتون را بدید جمال او
تمامی قلبش را مسح نمود . ولی از دیدار او بهیبت ندر شد و گفت بیی خوش آمد
عروس ما و بر سر چشم ما منزل کرد . و امید وارم که مقامش در نزد ما رفیع تر و
تمیم تر از خانه پدرش باشد

کلنار دیده بر آورد تا صورت او را به بیند . و همی شرم بر او طالب میشد و او را جوانی
می ساله بدید که قامتی کوتاه و شانه پهن داشت و عبا یی از حریر بر دوش افکنده و شمشیری
در میان بسته خنجر بر کمر زده عمامه سرخی بر سر نهاده صورت و محاسنی کرد و سیمیلی
تلك داشت . و یکی از چشمانش رفته . چون با کلنار خاتون نزدیک شد در مقابل
او بر دوی بساط نشست و شمشیر را بر روی زانو گذاشت و گفت . باکی نیست کلنار خاتون
. امید وارم که امشب آسایش یافته از خسته کی رام بدر آئی . و قدمت بر لشکر ما عال
نیگوشی باشد . چه چون تو سیامدی جنگ در میان ما و صاحب سرو برایی بود و امروز
در این جنگ فیروزی یافتیم پس امید است که برکت قدم تو فتح کامل نمائیم .
کلنار خاتون از شرم سر بر زیر افکنده بود و ذراتی گرفته خود نمیدانست چه
پایخ دهد

و ریحانه را خیالی بخاطر رسید که بوی فرج از آن تنبذ پس چنین پاسخ داد که مانیز ای امیر دلاور همین امید را داریم زیرا که ما چون مبادیم متوقع بودیم که در شهر مرو مقام نائیم و اکنون نیز امید داریم که در این اردو بجز اندک زمانی ناییم

علی بشجاعت اندر شده گفت . اگر اندکی زودتر آمده بودید همچنین بود و در مرو نزول مینمودید زیرا که در تصرف ما بود . ولی چند روز است که از دست مایدر شده اما باذن خدایتعالی دوباره باز خواهد گشت

کلنار خاتون غرض ریحانه را از این کتابه دریافت . پس در حالی که جبار او غالب مباد گفت . پس در این صورت قدم ما از بهر شما شوم بوده است چگونه او را باطل مپسوند گرفته اید . چه اگر مارا قدمی میکو بود جز در دارالاماره شهر مرو فرود نمیامدیم . . .

علی گفت . بختایش همی طلسم دهقان خاتون . هانا قدم تو برکت و قال میکو بود و من ایستاد را یقین دارم . و بزودی صدق قول مرا خواهی دید

کلنار خاتون گفت تو از روی صدق سخن همی کوئی . ولیکن ما شومی قدم خود را از تیرها بیک از هنگام فرود آمدن در این خیمه ها در اطراف میریزد دانستیم علی بیشتر بشجاعت و جوان مردی اندر شد . و هم دشواری را در راه خوشنودی او آسان شمرده گفت . تو فردا باذن خدای در دارالاماره خواهی بود . این سخن را محض خوشنودی خاطر کلنار خاتون گفت ولی ندانست که خود را بوعده مقید نموده که تا آن وعده وفا ننمودم شتر بزمین آید

و ریحانه این نکته را غنیمت شمرده و بر خاتون خویش نظر نموده از جو انمردی علی اظهار شکفتی کرد و گفت . هانا امیر ای خاتون من قوی داده و عهد نموده که تو فردا جز در دارالاماره نباشی و او را عهد استوار است

علی را عشق سخت مجوس آمده دشوارها را آسان شمرده گفت (بلی تو فردا جز در دارالاماره نخواهی بود) و از آن پس ملتفت گردید که تناب و رزیده و خواست تا بر

خویش راه را وسعت دهد پس چنین گفت (و با تو عهد مینمایم که اقلا از این روی دریا جز در دارالاماره بهره نگیرم

کلنار خاتون از شرم سر بر افکنده بچین اطراف بالاپوش خود بازی همی کرد و خود را مشغول میداشت و خاموش بود . ریحانه از جانب او پاسخ داده گفت (خداوند تو جوان مرد آزاده را برکت دهد که چون عهدی نماید وفا کند

علی از جانی بر خواست و نفوت در سرش مجوس آمده گفت (ترا بخند میسپارم و خواهی دید که فردا چگونه در میدان بکوشم . پس تو اکنون به بستر خود رفته پیاسای و بعد از آن بیرون رفته شمشیر از عقب سرش بر زمین می کشید

چون از چشم بیدید شد ریحانه بخاتون خویش التماس نمود و بزربان فارسی گفت (در باب این عهد چه میکویی

کلنار خاتون گفت عیبی ندارد ولی ترسم که فردا نتواند مرا فتح کند . . . ریحانه گفت بندهام که این کار را تواند . . . و اگر نتواند سزاوار تو خواهد بود زیرا که در آن صورت ابو مسلم را شای نیباشد

کلنار خاتون سخن او را قطع نموده گفت (چنین مگوی چه ابو مسلم اگر در غل و زنجیر باشد در نزد من بهتر از دیگر است که بر تخت گسری باشد

ریحانه از تعلق او با ابو مسلم بدین اندازه متأثر گردید و گفت این کار را بتدبیر خدائی واکلار و فردا برای منتظران نزدیک است . ولی غیبت ضحاک مرا مشغول ساخته چه او با ما بیامد که در خدمت تو باشد

اکنون برخیز بر سر سفره طعام رویم تا بعد بنکریم چه خواهد شد

(*) فصل سی و یکم ضحاک (۱۱۱-)

پس هر دو بر خواسته بر سر سفره طعام که در خیمه گسترده بود بنفشد و بخوردن مشغول شدند ناگاه بعضی از خدمتکاران داخل گردیده گفت (ضحاک بر در است

کلنار خانو را حاضر کنود کردید و بجهت ملی علاقت ضحاک انتهای طعام داشت و بجهت
نیز کمتر از او مایل نبود تا با ضحاک بگوید که با داماد چه تدبیر نمود پس بخدمتگذار گفت
ضحاک را بخیمه وسطی ببر و طعام از بهرش برده باو بکوی در انجا بیاورد که دهقانه
بزودی نزد او خواهد رفت پس بابتاب طعام را صرف نمودند و پس از آن بر خواسته
بدان خیمه رفتند و نگریستند که ضحاک از طعام فارغ گردیده در انتظار ایشان میباشد
و چون کلنار خانو را بدید بر پای خواست و کلنار خانو از دیدن او خوشحال گردید
و چنان احساس نمود که باری گران از دوشش بر گرفته شد و بی اختیار بانگ بر آورد که
(هان ای مرد در کیابودی)

ضحاک در جلی خویش بحال ادب ایستاد و دستهارا در گریزند زدمعانه در یک جانب سرش
واقع شده موی ریش و پلش تخیلیده هیشک تغییر نموده بود و کلنار خانو از خنده خود داری
نموانست و ضحاک او را با خنده طولانی پاسخ داد و بعد از آن کلنار خانو نشسته او را فرمان
نشدن داد و ریحانه را نیز در پهلوی خود نشاند
ضحاک در مقابل او بنام در آمده و گفت (هانا من کنام کارم که بی اجزنت بیرون شدم
و لیکن امید بخشایش دارم

ریحانه گفت چه گونه ما را تنها میکناری که دهقان تو را بر عایت خانو ما سفارتی کرده و گفته
هیچ گاه از او جدا ننوی

ضحاک گفت بی من در مخالفت فرمان آخیم دهقان خطا نمود اما در همراهی خانویم دهقانه را
صواب پیمودم (این بگفت و از حیا سر برز افکنده شانه خود را حرکت داد و ریحانه گفت
شوخی را کنار بگذار و بگو بدانیم در کیابودی
گفت اگر تو معنی کلام مرا نفهمیدی خانویم دهقانه فهمید (و بکلنار خانو
نگریست (۵)

کلنار خانو گفت شاید نزد ابو مسلم رفته بودی

ضحاک تهنه نزد و از آن پس بنقته خدمت را قطع نموده باز ریحانه گفت حالا فهمیدی کیبکه

می فهمد تا آنکه سرعت انتقال نداشته و نمی فهمد . . . بله . . . خانو نزد
ابو مسلم بودم - کلنار خانو گردن خویش را بطرف او دراز نموده پرسید
چه کردی - ضحاک : فردا خواهی دانست من چه کرده ام
ریحانه : الان بگو ما هم کار های خود را بنوی بگوئیم

ضحاک : من میدانم تو بواسطه هوش و ذکاوت و عقل و کجاستی که داری
چه کرده . . . با صاحب و آقای ما معاهده کردی مادامیکه بداز الاماره برویم
ترویج میکنی

کلنار خانو بواسطه اطلاع ضحاک از این امر بیکه خورده و منافقت ریحانه شد
که در تعجب و استغراب با او شرکت کند . . . در آنوقت ضحاک متوجه ریحانه
شده گفت : ایا دانستن کاری که من خود آرا انجام داده ام برای من غریب است ؟
ریحانه : چگونه جای تعجب نباشد ! و حال آنکه ما او را قدم بقدم به
طرف این وعده متوجه نموده و باو قبولانده ایم

ضحاک : من این اساس را قبل از آنکه از خانه مولایم دهقان خارج شویم طرح
ریزی کردم - همین که بدین جا رسیدیم من آخر هم و مقصد خود را ملاقات
داماد قرار دادم این بود که شما را ترک کرده و بطرف میدان حرب رفتم که
وقتی امیر بر گرده خبر آمدن عروس را بوی بدیم آن گاه کلامی باو القاء
کردم که ذهنش را برای این معاهده و قرار داد مهیا و حاضر نمودم
کلنار و ریحانه از زیرکی و آگاهی او استغراب و تعجب کردند آن

گاه ریحانه پرسید از آنجا کجا رفته بودی ؟
ضحاک : نزد داماد دیگر رفته بودم این را بگفت و نظر خویش را متوجه سقف
خیمه نمود و چنین وانمود کرد که در رسوم و اشکال و نقوش متفاوت برده
خیمه نفرس و تعمق می نماید . . . از آن پس توجه خود را بدیوار های خیمه
انداخت . ریحانه پیش جبهه گفت : انجا چه کردی ؟

ضحاک : فردا خواهیم فهمید

ریحانه: تو را بجلالت خاتون قسم میدهم دست از بیانات میهنه و درهم بردار و اقدامات خود را بی برده و آشکارا بیان کن
فورا آثار وجد از سیمای ضحاک ظاهر شده و خطاب خود را متوجه گذار
خاتون نموده گفت : در اینجا با ابو مسلم در موضوعیکه منجر بسلامتی و بقای شخص او است در این معرکه هولناک مذاکره کردم
کنار خاتون : مطلب از چه قرار است ؟ بگو
ضحاک آنچه که میان او و ابو مسلم گذشته بود بطور اختصار حکایت کرد
تا این جا رسید: الحق این شخص خراسانی مردی است بزرگ و عاقل . و خصوصا که بغضات من نیز شهادت داد . آنگاه خندید . . . ریحانه : نیاهت و زر کی تو بیا معلوم است .

ضحاک : از سخنان تو چنین معلوم میشود که طمع در مصاحبت من داری در صورتیکه من بشما گفته ام نذر کرده ام که همیشه در حال غفلت باشی و هیچ وجه میل باز دواج و زناشویی ندارم

کنار خاتون گلابش را قطع کرده : گفت دست از ریحانه بردار و با او این سخنان را مکنو

ضحاک در حالیکه چانه خود را می خارانید گفت : شما همیشه تصور میکنید که ریحانه بیل بدین گونه سخنان ندارد ، در هر حال من محض خاطر شما او را معذور کردم و خصوصا وقتی که من دائم ترا دوست میدارم

کنار خاتون خندیده و قلیش کشانده شده در خود احساس تحقیر الایم تاثرات نمود همین که ریحانه تسلط قلب و شمع خاتون را مشاهده کرد خود نیز در شادی بالوش گرفت نمود همین که قدر زحمت و سعی ضحاک را در این امر دانست پیش خود گفت : باید حکایت این دید پر حیرت شکفت آرزو و

قابل شنیدن باشد

در آن حال ریحانه متوجه خاتون خود شده گفت : آیا باطابق خواب منی روید ؟

کنار : چرا . . . میگویم آن گاه ایستاد . ضحاک نیز ایستاده و گفت : من میروم و احتمال دارد امشب نخواهم اتفاقا اگر ملاقات مرا طالب شدید و مرا بایقید تصور نکنید که فرار کرده ام

کنار : بدان چه اراده داری عمل کن همانا ماهر کز خوبی ترا فراموش نکرده و یبوست زحمات و صدماتیکه در راه آسایش ما متحمل شده تقدیر مبتلایم و اگر ملا با بدانیچه می خواهیم موفق گردی بر ما است که آنچه رضای تو باشد معمول داریم . برو . هر کجا که می خواهی

ضحاک رو بخواجگاه رفته و در حیمه اعوان و حواشی کرمانی داخل شد و از غروب آروز که کرمانی و بر سرش ضحاک را دیده بودند همواره مشتاق وی بوده و مؤانست او را باعث راحت روح و آرامی خوی و خلق میدیدند خصوصا علی بر کرمانی که از ملاقات او مضموف شده و خاطرش مطلش گردید

ضحاک آن شب پیدای پسر برد تا وقتی که دانست رسول اباسلم باردو گاه آمده و او را مستکبر کرده اند و کرمانی را دید که در حیمه مشغول فرات کشت اباسلم است و دو فرزندانش علی و عثمان در حضور وی نشسته اند . در حقیقت در تمام محاربات همین دو پسر مرد میدان مبارزه در اردوی کرمانی بودند عثمان کوچکتر از علی بود و پیوسته حضور در مجلس پدر را از دست نمی دادند همین که ضحاک این حال را مشاهده کرد دانست که در کار خود پیشرفت نموده و نائل شده است پس در کمال اطمینان و سکونت بخواجگاه رفته تسلیم خدمت و احوان باو در کمال ملائمت و ملاحظت رفتار کرده و لوازم آسایش او را فراهم نمودند

صبح آن شب که عساکر طرفین تلافی کرده و آتش رزم مشتعل شد ضحاک در کوشه ایستاده و مراقبت حرکات و مواظب اعمال طرفین بود بهر دلیلی فهمید کرمانی بمصالحه با نصیرین سیار تن در داده و تسلیم شده است فوراً التام بسته نمود و باردوگاه نصر رسانیده و پسر حارث را تحریر و ترغیب کرده که بتوینخواهی پدر کرمانی را بقتل رساند و چنانکه مذکور شد کرمانی کشته و چینه او را بهار آویختند.

فصل ۲۳

ابومسلم در خلوت

ابا مسلم را شاه و فرحناک بواسطه غلبه بر کرمانی و قتل آن در اردوگاه خویش گذاشتیم پس از انعام جنگ اتباع ابا مسلم هر کس بخیم خود رفته آزمیدند خود تنها داخل غرغه شده و در اندام مقصد و انجام مشروع خود فکر مینمود که هر چه زودتر خلوت و عساکر بیکه دور مزبور احاطه کرده اند متفرق سازد. همینکه خود را در جای خلوت دید چو شیر تیران جشن گرفته و از غرط دهان تیر و تفکر خود را در امری بگاز برد که غایت آن بود در مردم دیده شده است همینکه از زیادی نشستن ببلول شد بر خواسته و مشغول راه رفتن شد و به پلنگ کاسری میبندد که در نفس همین مجبوس باشد و در نهایت گرسنگی فریبه خود را زردک خرد مشاهده میکند و پیوسته کوشش می نماید که خود را خلاص کرده و بفارغ آن حمله کند و اگر در آن حال خطر میکردند میدیدند که چگونه عبوس گشته و زردک است از غرط شکافته شود و تصور شما می آید که اگر میخواست شمشیر نماید چهره درهم و اخمهای هیچ غریبی وی او را اطاعت نمیکردند. و اگر اطلاع بر ضلالت و مشکوئات

خاطر وی در آتش برای شما ممکن میشد میدیدند طوری در افکار خود فرو رفته که گویی در دریاهای خون غوطه ور است. یکی را محکوم بقتل می نماید و دیگری را فرمان ابارت میدهد. هیچ باک ندارد که اگر کسی مانع اجراء مقاصد وی در انصافت کردد بقتل رساند هر چند برادر و پدر او باشد. در عین حالیکه در تدابیر خود انتقال حاصل میکرد و تعمق مینمود شیخ ضحاک را بمصالحت خود میدید و چنین انتظار داشت که هماندم ضحاک برسد و حیلۀ آنکه بنظرش فتح جدیدی است باطلاع ابو مسلم که تمام حیلۀ های او را قدیم و عادی میدانست رساند و خود را می دهد که برای تشجیع و تحریص ضحاک بر انجام خدمت دیگر اظهار تعجب از حیلۀ و اقدامات او میکند و لحاظت او را تقدیر مینماید و بتقدیم ضحاک حقیقت امر بر ابو مسلم مجهول است و جز او کسی دیگر مطلع از اقدامات او نیست غافل از آنکه ابن دلاور خراسانی آنچه که در خاطر ضحاک میگذاشت خوانده و آنچه که برای آبه فکر خود اندیشیده و با بدان اشاره میکرد کاملاً آگاه و مستحضر بود و همانا عمداً و اندود میکرد که از اعمال ضحاک تعجب و تحیر دارد و فقط مسالمت با او مبتنی بر مسالمت وقت و اقتضای موقع است و گرنه از وی در اطمینان سوء ظن داشت. چه مردم بایست دگر رقیب میباشند و هر يك متفکر وقتی است که آن دیگر را بغفلت مغلوب خویش نماید خود را در آن زمان که عناصر غضب و مقاصد بکلی میباید است تمام ابراهیم هم وصیت کرده است که درباره هر کس ظلمین شدی و را بقتل رسان.

همینطور ابومسلم در بحر خیال شادور بود و قدم مزور و نور دست خویش تسلیمی داشت که با آن بازی می کرد. يك وقت در بن آمده و خبر داد که مریدی برای ملاقات او آمده است ابومسلم فوراً دانست که ضحاک است اجازه دخول داد ضحاک وارد شد در حالیکه متشکراته کلامی شنید بفرمان ابراهیم بر سر و بالای آن عمامه کوچکی است و بکفته مجریمی من باشد. همینکه مواجه شد ابومسلم

بلوی از در ترحاب و ملاطفت داخل شده و برای تحقیر و عیب او اظهار شغف و
بشاشت نمود. لیکن ضحاک از سرخی چشمهای ابومسلم و برافشانی رخسار وی اهبت
موضوعی را که در آن متفکر است احساس نمود پس با کمال ادب در حضور ایستاد
ابومسلم او را خطاب کرده گفت: خوش باد دوست ماضحاک.

ضحاک آن نحو بر خورده و بزرگ شمرده و تا این درجه تازل و تواضع از ابومسلم
منظر نبود پس در تادب و احترام او مبالغه کرده گفت: من مشتاق این درجه
اکرام مولای خود نیستم همانا من بنده توام و قدمم جز رضای توجیز دیگر نیست
ابومسلم: کی و کجا عرب بنده عجم شده است!

ضحاک لحظه سکوت نمود و نگاه گفت: همانا مسلمین چنانکی را دارند و نصیبت
آنان بر دیگری فقط به تقوی و جهاد است. و آندولت عربی که شما مزیت
بر عجم را برای آن مقصد بودید امروزه آزمون رفته و در حقیقت نصب بعثت حکومت
و سلطنت انار از کف داد و امروز چگونه بنده و مطیع دلاور خراسانی باشم که برای دعوت
امام قیام کرده است.

ابومسلم خندید و ضحاک را امر به نشستن کرد وی با کمال ادب بهوزانو که رسم
احترام آن زمان بود جلوس کرد و پیوسته بر آشفته و ساکت بود پس ابومسلم و بر امخاطب
ساخته گفت: ضحاک چه خبر داری؟

ضحاک: جز خوی خبر دیگر ندارم. اینک آمده ام که شما را به قیروزی خود
تعزیت گویم و در خصوص علی پسر کرمانی فکر صحیح اندیشیدم.

ابومسلم: همانا من چون تدبیر و مدعی نمودن این فوز بزرگ هشتم. . . و وقتی
فتح و غلبه کامل با ما شد تو را ایستای که با مثال و اقرا لایست ماصوب می نماید.
ضحاک: من چیز رضای مولای خودم چیز دیگر طالب نیستم و در آنچه فرمانی مطیع.
ابومسلم: حالا توجه مینویسی. . . من عجبی زای دیروز تو را پندیدم.

ضحاک لحظه بر آشفته کوئی که مشغول فکر است پس گفت: آیا خیال نمی

کنید که بعد از کشته شدن کرمانی لازم است کار پسر او را نیز بسازیم تا عیان
بدون معارضی برای خود بدست آرید.

ابومسلم: شبیهان چطور

ضحاک خندیده گفت: این مرد خارجی در مقابل شما چه اهبت دارد. . . این
از جمله کسانی نیست که قابل توجه و اعتنا باشد.

ابومسلم: چگونه قابل اعتنا نیست و حال آنکه مثل کرمانی دارای عداک
و عصیت است. ضحاک: وقتی ما کار کرمانی را ساختیم. عدل شبیهانی با من که
تمام کنم.

ابومسلم در اناء صحبت ضحاک بکلاه او می نگرید و ریش خود آنچه را ضحاک
در سر زبر آن کلاه داشت میدادست يك وقت ملفت شد که ضحاک سر خود را
تراشیده است پس عصائی را که در دست داشت بکلاه ضحاک آتش نمود گفت:
کی این کلاه را بنوداده است؟ و چنین وانمود کرد که هر وقت کلاه او را
انداخته است همینکه کلاه ضحاک بپشت ابومسلم سر تراشیده او را اظهار کرده ناکه
ضحاک از جای خود جستن کرد و خود را بسجره زد و فوراً کلاه را برداشته و بر
سر نهاد و در حال خنده گفت: خیلی وقت نیست که در سلک مجوس داخل شده ام.
ابومسلم از آنچه بواسطه تراشیدن سر ضحاک فهمیده بود تعجب نمود و خود را بخدمه
زده گفت: کاهنی شایسته عجم است عرب.

ضحاک کلاه را درست روی سر قرار داد در حسیکه رنکش از این امر
ناگهانی متعجب شده بود ولی تصدیق کرد که ابومسلم سهواً این کار را کرد پس
گفت: انسان در طریق وصول بمقصود خویش تغییر لباس و وضع می دهد و اگر
من چنین نکرده بودم ممکن نبود خود را بخدمه شما برسانم.

ابومسلم چنین وانمود کرد که او را تصدیق می نماید پس گفت: جدت و شوخی
های تو مرا عجب آید حال بر گردیم بصحبت جدی خودتان. . . اکنون بیکویدم

اگر ما میخواهیم از شر کرمای راحت شویم چه حيله بايد ؟

ضحاک : کشتن این شخص آسان است و مشکل .

ابامسلم : یعنی چه ! درست توضیح کن .

ضحاک : هرگاه بدالجبه من عرضه می دارم مساعدت نماید کشتن کرمای و تمام عساگردی از پاره کردن تیغ و سمای آسان تر است .

ابومسلم : چگونه ؟

ضحاک : ای مولای من ایا بخاطر دارید جلسه که در منزل دهقان مرو بودم من بشما کتف اظهار میل و محبت با آن دختر جوان بهترین یار و یاور است در یسرفت مقصودتان ؟

ابومسلم قصد آوردن دریافت لیکن تجاهر کرد و گفت : بلی یاد دارم ولی مقصود شما را نفهمیدم .

ضحاک : قدیم این است که آن دختر زودی در حبه پسر کرمای روی مستد او برای تو باز و یابوری خواهد بود .

ابامسلم : ایا کان می کنی که او مارا در قل پسر کرمای مساعدت کند ؟

ضحاک : بلی ای مولای من متعهد بشوم لیکن بیک شرط

ابامسلم : چه شرطی ؟

ضحاک : این شرط برای شما جلی آسان است نشانه برای آن دختر بفرستید تا محبت شما را نسبت خود بقبول نماید و مخصوصاً عهدی که رضایت شما در قتل پسر کرمای است دیگر باقی نماند من

ابامسلم : آن نشانه چه باشد

ضحاک : نشانه که او بقبول کند از شما است .

ابامسلم نکاهی ضحاک نمود گویی که تمام اسرار قلبش را در وقت همالصور که اشعه راتجی اعمانی اجسام جمعه را کشف می نماید پس گفت : آنگاه می

کام غیر از انکشتن من بجز دیگر اطمینان حاصل نکند

ضحاک : این بهترین علامتی است که ما برای ازدواج بکار میبریم

آنگاه ابو مسلم بر آشفته مثل آنکه در عزم خویش تردید دارد پس از آن گفت : ایا هیچ اهمیت این امر را میدانی ؟ . . . و هیچ میدانی که اگر من انکشتن را نبوده ام تمام امرم را بپوشیده کرده ام !

ضحاک : بخوبی می دانم و اگر میدانستم که غیر از این طریقی برای انجام مقصد داشتم حآن عمل نمیکردم

الوقت ابا مسلم انکشتن را از انکشتن بیرون کرده بضحاک داد و گفت : ایست انکشتن بکبر و با عجله بصوب مقصود روان شو و همین امشب انکشتن را بر گردان چه من بدون آن خواب نخواهم کرد .

ضحاک برای احترام ایستاد و انکشتن را بکرفت و بوسیله و بر سر گذاشته گفت : شاید امشب موفق به ملاقات دهقانه نشدم صبح زود با انکشتن حشا خواهم آمد .

ابا مسلم : پرو . . . در حفظ خدا .

دو باره ابا مسلم سخن را از سر گرفته گفت : این جا بمان کن من پیام . . . این را بگفت و از در سری که در عرقه بود خارج شده و ضحاک همان مکان ایستاده و از خوشحالی پرواز میکرد چه توهم کرده بود که بمقصود خویش رسیده . پس بدقت گوش فرا داد تا بداند حرکتی را احساس کند و یا صدائی که مربوط بدین امر باشد بشنود لیکن هیچ نشانی . پس ابا مسلم بر کشت و گفت : پرو . . . همینکه در خدمت گذاری ما موفق شدی بکلمات خوب خواهی رسید . لیکن (با صدای خیلی آهسته) وقتی مساعدت دهقانه اطمینان حاصل کردی بگو که در انجام آن امر تمجیل نکند و منظر ابلاغ ثوابی ماباشد . فهمیدی ؟

ضحاک : سمعاً و طاعه آنگاه خارج شد و ملین خود را در بیرون الطاق

پوشیده و پراه افاده

فصل ۳۳

مساجد

اکنون پیرایه کلان رویم که شب اورا بار بجا در خیمه گرمائی گذاشتیم صبح
روز که آفتاب جهان تاب سر از مشرق بیرون آورده و بقیه السیف عساکر شیدا
پیرهای زعفرانی خود معذور نمود. عساکر طرفین آماده قتال شدند و کلان مرتبید
که شاید گرمائی غالب شود و تمامه مساعی وی به در رود و یکی مال و ارزو را و داغ کند پس
بامشای خود بکوشه خیمه ایستاده نمایش میدان مبارزه مینمود. پس از دور مشاهده
کرد که عساکر گرمائی از دم جام نموده و فریاد و غوغا بلند است و گرمائی
را دید که بپسکر خویش آمد و بر کشت و زدن است که غالب شود پس رعب
و خاطرش مستولی شد تا آنکه از کشتن او در میدان جنگ چنانکه مذکور افتاد
بگذر شد. آنکه دید که عساکر گرمائی هم ریخته و پسرش علی با ایا مسلم
منجماً هجوم مینماید خطی استغراب نمود و توانست منی او را غرمد پس بار بجا
پوشیده بر کشت در حایکه اقتضای نفس او را متاثر نموده بود و بازسی گفت
در بجا ... چه میباید مگر این ایا مسلم نیست. علی صاحب ما را مساعدت میکند
در بجا: تعجب نکن و متروک مدتی که این امر حجت است از او مسلم و قوی
مصدق مراجعت نماید تمام این مطالب را برای ما تسبیح خواهد کرد.
پس هر دو داخل خیمه شدند و بتکلی مد گفتن نمی دانستند آنچه را که
مشاهده کرده اند چه محلی برای آن فرض و تصور نمایند بالجمله هر طور بود
خود را تکیه داشته و منتظر آمدن ضحاک بودند همینکه آفتاب عالم تاب غروب
کرد و ضحاک نیامد بر اقتضای نفس کلان افزوده بحد بکه توانست شام و شربی

میل نماید و ریخته اورا تسلی داده و پیوسته اورا بخواهید نگاه میداشت. یک
وقت صدای پای حیوانات و شبیه اسبان شنیده و قین کردند علی است که با عساکر
شکست خورده بر میگردد. پس هر دو برافتند و جز سکوت چاره نداشتند.
نگاه درپ خیمه باز شد و علی بالباس خون الود داخل شد در حایکه زدیک است
از غیظ و خشم باز شد. کلان از این منظر بسیار ترسیده و ندانست که چگونه
با آن پدر کشته سخن گوید پس چاره در نهج اهل دینو بسکوت باقی ماند اما
در بجا طائف آورده و خود داری نمود بابتقال علی شتافت و گفت خداوند
مصیبت امیر را تسکین کردانه معلوم است کسی که در میدان جنگ با شرف جان داده
و چون شما خطائی دارد هرگز نمرده بلکه زنده است زیرا شما خودخواهی و
فحاش خواهد نمود

علی را کلام و بجا خوش آمد او مسرور شد آنکه متوجه کلان شده گفت: بقاء
عروس دهقانه ما برای من بهترین نسی است نمیدرم. بزودی خون اورا از این پست
فطرتان خواهم گرفت و این فحاش قبل از طلوع آفتاب فردا خواهد بود که
بهر که قال بر گشت و خواهی دید که پسوند الله تعالی در دارالاماره وارد خواهم
شد این را بگفت و با صلاح کلاه خودی که بر سر داشت مشغول شد و کلان طاقون
اشاره اشق کرد و خود برخلاف آنچه از او علم فصد تسبیح مینمود گویی که
ملاقات کلان را برای خود تسلی و تنفی قلبی داند چه او را زیاد دوست می داشت و محبت
بهترین تسلی است برای انسان از آنطرف هم ایاس متاع و مطالب است زیرا اگر
محبت باشد هیچ نفسی بزرگ نمیشود و مضامع نسی باید - وقتی نفس آن قوی
و بزرگ شد همه ابقاء خود را برای وجود محبوب خویش میداند و هرگاه بدقت در
احوال مردم بتگریه می یابد که محور ممالک و عده سبب لذت و آسایش انسان
محبت متصل و مرتبط است و انسان وقتی از محبت غری باشد زندگانی عبث و بیوده
میداند پس نفس کوچک شده و مضامع وی منحصر در طعام و شراب میشود و با

حیوانات در جلب و صل مباحث و انگفا بمقدار سد جوع مشارکت می نماید و قتی
جوف آن از خشوک برآمد بکر و محول شده و حرکتی نمیکند جز آنکه اگر محبت
باشد آنرا بحرکت میاورد آنوقت علوی طلب شده و حیوانات خود را بر پشت می دانند
و در راه بقاء زندگی خویش تحمل انواع و اقسام مناعت و مشاق می نمایند دوستی و برادران
روح بشر است و در حقیقت شخص را تهذیب کرده از حیثیات حیوانیت و نباتیت برآید
النایت و ملکوت می رسد. لیکن محبت حاصل نتواند شد جز در سایه تالیف قلوب
و توافق کلیات و بیانات قلبیه که هم طرفین بآن اشاره صورت گیرد و بسایه دون سخن
و حرکت زبان برای هر دو فهم محبت حاصل شود. آنکه برای هر دو عب ابواب
سعادتی و شقاوتی می گشاید و هرگاه قلوب با هم را نه داشته و مکالمات بی شک را نه باشد
زبان عاجز مانده و مسامی و امال بهر می رود و وسائل تالیف مفقود شده دیگر به دست
موجود است نه نعمت و شفاوت و نعمت تمام ران حیسی است که قلب خود را عقیده کرده و در
صورتیکه قلب حیسی آراه مطلق است. قلب وی تکلم می کند و حال آنکه
قلب حیسی بکلی کر و کوش شلوا ندارد چنانچه همین حال پسر کرمانی
بود اگر از حرکت کلان نسبت بخود و علاقه او را با دیگران با خبر میشد و
همانک بدستی جهل و عدم اطلاع از مافی الصنوبر کلان بود و خود معقه سوسنی
هر دو سر بود و اگر حال آن تعزیتی که ریخته داد از دهان کلان شنیده بود
تمام الام و آزارش مرتفع میشد و مصیبت پدر را آراموش میکرد و لیکن سکوت
کلان را حلق بر حیا نموده و برآمدن داشت و آنچه که از ریخته شنیده انگفا
کرده.

اما گذر وقتی سخنان علی را شنید در خود قدرت ادای هیچ چیز نداشت
جز آنکه بگوید: تحریر و تسلیم ما بقاء وجود مولای ما است که بخون
خواهی پدر و خیر
همین که علی کلام او را شنید قلبش متشرح شده و گفت: زودی آن

طوری که مطابق میل تو باشد بخونخواهی پدر بر میخیزم آنکه جدا کرد و پنهان
حرکت را وارد شد و پدر امر برسد کی و مراقبت حال کلان نمود و بر آنچه که
بخواهد وارد کند انجام آوا فریاد داد پس بلند شده و برای سرکشی به
عساکر و نهیسه جنگ فردا بمسکرها خویش رفت
همین که علی خارج شد دهانه در سکوت رفته و در دل رجم و شفقنی
نسبت بعلی جای داد ولی چون نرسید که شاید قلبش بدان مایل شود فوراً صورت
ایا مسلم را در ذهن خود ظاهر ساخت پس عواطف او بهیجان آمد و صورت
آن شخص که الان در حضورش بود از ذهن خارج شد و چون خود را در ریخته
آنها دید تاب نیاورده و پاریسی گفت: ضحک چه وقت باید کهما شرح امروز را از
او استوال کنیم!

ریخته: خواهد آمد و مخصوصاً دیروز بما سفارش کرد که اگر پدر آمدم
نشویش نگذرد

کلان: خاتون گفت باید این مرد کاری علیحدم داشته باشد زیرا که او
بناها آمده مادر خدمتش باشد و همی بشم که اکثر اوقات در خارج میگذازد
ریخته: اگر در خارج هم بگذارد خدمت تو مشغول است مانند دوشینه
و خود رخصت غایب ملامت روا نیست حاضر کرده

کلان: خاتون سخن او را برده گفت واقعاً من کسی را مانند این عرب
ندیده ام که در خدمت ما اخلاص ورزده ولی غریب است که او عرب است و غاری
از نوگری ما دارد

ریخته: عرب این زمان همچون پیش از این نیست زیرا که نصیبت
ایشان برطرف گردیده در میان خود چنین فرقه شده و اولت عرب مقرر
گردیده. آیا سر طالع نیروی
کلان: خاتون درخواست برآه اندر شد و همی گفت: سرسره رفته باطعام بازی

میکنیم تا این یاقه سرا باز آید . . .

ریحانه که در پشت سر او میآمد در زیر آب گفت: کجایم؟ او را ندانم. یاقه سرا باشد،
بسیار آمده طعام صرف نمودند و لحظه بصحبت مشغول گردیدند و هر صدای پایی
میشنیدند می پنداشتند ضحاک باز آمده تا انتظار ایشان طول کشید و خواب را ایشان
غلبه نمود گفتار خاتون به بستر خویش اندر شد و در بستر تکیه داده
ریحانه در مقامش نشسته بود و هر دم جرت بر او غالب میآمد و اضطراب بیدارش
میشود داشت به زبده رسید و اهل ارده بختند و خاموشی فرا گرفت افتاده کویان
و قرآن خوانان همه خاموش گردیدند و ضحاک بآمد بعد از آن خواب بر گفتار
خاتون غلبه نموده بخت و ریحانه همچنان نشسته چشمهایش از غلبه جرت بروی
هم بود تا چشمش سنگین گردیده سرش فرود آمد و بی اختیار با خستگی بخواب
رفت اما خواست بیدار بود و از شمت پریشانی غیاب ضحاک تا صدای خشن میشنید
هولاک از خواب می جست

فصل سی چهارم

کارشای

در این اینکه ریحانه جرت میزد چنان پنداشت که صدای غوغا ضحاک را میشود
و هر استیلا چشم کشوده او را در پهلوی ستون خیمه ایستاده دید گفتی دوستون
میشد و خواست بانک بر او زلد باد خاتون خود افتاده رسید که از بانک او از
خواب آنکسیده شود و هر اس نماید و بخواست بزدیک او رفت و آهسته گفت:
خدای از تو گذرد چرا چنین دیر نمودی

ضحاک انگشت ریش نهاده با او اشاره کرد که در پی می یار و روان گردید و ریحانه
نیز از پی او رفت تا از آن خیمه بدر آمده بخیمه که دوستانش در آن نبود در آمدند

و ریحانه بسنگینی پای از زمین بر میگرفت ضحاک دستش را بگرفت و فشار داده
همی گفت مریس با کی بر تو ندی باشد

ریحانه بگذاشت چراغ بیاورم تا رویت بینم و سخت بشنوم
ضحاک خندیده دستش را رها نمود و گفت چه قدر مشتاق دانی روی من هستی
بسیار نیکو چراغ بیاور

ریحانه از آن خیمه بدر آمده با سر انگشت پای راه همی رفت تا بخیمه گفتار
خاتون در آمده چراغ را بر گرفت و بدان خیمه برد و در پای ستون خیمه نهاده
خود نشست و ضحاک نیز نشسته کلاهش را تغییر داده علامه که اهل آن اردو
میشناختند بر سر گذاشته بود پس ریحانه پرسید کجا بودی که غیبت خود را چنین
طول دادی و مرا با خاتونم دهقان پریشان ساختی عاقبت خاتونم باخاطر گرفته بخت
زیراکه امروز نگرینم بود که ابو مسلم باری بیاه کرمانی نموده

ضحاک کلام او را فایده نموده گفت آیا کرمانی کشته شد همین نتیجه باری کردن
ابو مسلم بود . . . و هرگاه باری ابو مسلم باین خانواده طولی نکشد بکان بکان را از زندگی
بی بهره خواهد ساخت

ریحانه معنی سخن او را فهمید و گفت (ترا بخدای بامن نگر و معما مکنوی و
آشکار حرف تر)

ضحاک: خدایت زشت سازد چقدر بی شعور و غلط فهم میدانی . . . تا کی من
ترا با همسایه و تو فهمی . . . همانا این خراسانی با هر طایفه که نزدیکت کردند
ایشان را بتامنی در راه مصلحت خویش هلاک نماید همچنان که خود را یار و یاور
کرمانی و نمود گرد تا با او بر صاحب مریه غلبه نماید . . . و مقصودش این بودی
کشتن او نبود . . . ولی افتاد و قدر در کشتن وی عجله نمودند . . . ریحانه گفت
خاتون ما دهقان بسبب غیبت تو سخت پریشان بود به خصوص بعد از آن که
کشتن کرمانی را دانست استخوان آلود را از خواب بیدار کنم تا صحبت ترا بشنود

ضحاک: پس از اندکی او را از خواب بیدار کن اما اکنون میخواهم امری محرمانه با تو در میان بیاورم و امیدوارم در آن خصوص مرا مساعدت نمایی. زیرا که در واقع خدمتی بجهت صلاح حال خاتون خود انجام میدهم.

و بختانه گردن کشیده گفت چه میخواهی ...
گفت: کشته شدن کرمانی سی من واقع شد و مقصودم از کشتن او توطئه کشتن پسرش علی بود تا ابومسلم ارما خوشنود گردد و خاتون ما بمراد خود برسد. ...
و بختانه: تو در کشتن کرمانی سی نمودی ... سوگند میداد که سی قدرت داری ... و اکنون اراده قتل پسرش نمودی. اما این کار را چگونه توانی کرد.

ضحاک خندید و گفت (من این کار توانم جز اینکه تو مساعدت نمایی و بختانه بکه خورده گفت (شاید تازه کی من شمشیر زن شده باشم)
ضحاک: همانا کشتن همیشه با شمشیر و سیاه نیست بلکه آدمی باغوش و شکمبالی مراد خود را دریابد. و اکنون من از نزد ابومسلم میایم و کشتن پسر کرمانی را بدو وعده داده‌ام.

چه ابومسلم از روز اول که من او را ملاقات نمودم خواهش این امر را از ما داشت و چون در باب خاتون دهقان با او سخن گفتم این معنی را از عهده گرفتم که خاتون من در الجبل این مقصود او را باوری نباید. زیرا که در پشرفت کار ابومسلم چیزی سودمند تر از قتل آل کرمانی نمیداشت تا او بهائی بی مانده و سایر لشکریان عرب غلبه نماید و این کار نیز بدین طریق از ابراهیم انجام نیابد.

و بختانه از این خواهش رزم نموده خاموش نباید و جوابی نداشت.
ضحاک: چون او را خاموش باید برخاست و گفت بگذازم تا نزد خاتونم کلان خاتون روم که اهمیت این مطلب را او بیش از تو میداند.
و بختانه نیز برخاست و شداف خود را بالا گرفته گفت (کن دارم دهقان با تو همراهی

در قتل شخصی نباید که در راه عشق او جان بدهد و او را همی رسند بدون اینکه گناهی از او نیست بوی سر زده باشد. و کلان خاتون هرگز بادم کشتی عادت نیافته ...
در اینجا با تامل رفته از خواستش برانگیزیم و از آن پس ترا بخوانم ... ضحاک را گذاشته بر رفت و بعد از آن بازگشته او را بخواند ضحاک در پی او روان گردید و چراغ در دست و بختانه بود تا بخیه کلان خاتون در آمدند کلان در پیش نشسته و لایوش و خوشی بخنده بود.

و بختانه پیش از وقت او را از آمدن ضحاک خبر داده بود چون بازگشت کلان را رسید پس چه شد و بختانه ضحاک را بخواند. ضحاک بدرون آمد و بحال ادب ایستاد کلان خاتون فرمان نشستن داد ضحاک و نیز قالیچه کوچکی که بقیشهای عجیبی نقش بود بنشست و زانوهای خود را بالا نمود چه این قسم نشستن از روی ادب بود.

فصل سی و پنجم

بیداری

چون ضحاک بنشست و آرام یافت کلان خاتون او را خطاب نموده گفت: همانا خاطر ما را بیست خویش مشغول داشتی با اینکه خودت میدانی پدرم تو را با من همراه نمود که من تنها باشم چه من هنوز خودم را در میان این جمعیت غریب میشمارم ... و از روزی که بدین اورد و رسیده ایم جز اندکی در نزد من نبوده و من همواره در انتظار تو روز بر آتش نشسته بودم.

ضحاک بر زیر افکنده باسخی بداد و کلان خاتون سخن از سر گرفت و کوبه خواست تا علیر او را بگذرد پس چنین گفت: من انکار ندارم که غیبت تو ناچار بجهت امریست که مرا اهمیت دارد و تو از همه کس بیشتر بر من غیرت میبری و در راحت من سعی داری. ولی امشب از غیبت تو بعدی برستان شد و بودم که نزدیک بود روح از تنم مفارقت نماید.

ضحاک تبسمی از روی عذر خواهی نموده با آرامی و احترام پاسخ داد:
من هرگز روا ندارم که سبب زحمتی یا زبانی از بهر خاتون خود کردم
ولی سوگند بسر آقایم دهقان که در راه خدمت تو غایب شده بودم و چون بدانی
که اکنون از کجا همی آیم خودت مرا مأمور داری . . . کلکار خاتون
گفت از کجا میانی؟

ضحاک بجانب ریحانه ملالت گردیده گفتی در آنچه گفته بود از وی
شهادت میطلبی و گفت: در اقامت خواب خاتون خودم بعضی از حکایت خود را
بر ریحانه فرو خواندم و با کئی از اعاده آن نمیشد . . . هم اکنون از لشکرگاه
خراسانیان برسم بعد از آنکه ساعتی با امیر ابومسلم مشغول شوری بودیم

کلکار خاتون چون این نام بشنید سورتش سرخ گردید و علامات عشق
در چشمانش آشکار شد و حیا را غالب آمده سر بر افکند و اظهار بی اعتنائی
نموده گفت: در آنجا چه رخ داده؟ ضحاک: چیزی هنوز رخ نداده
و از آن همی ترسم که بعد از این هم چیزی رخ ندهد و کوشش ما بدر رود
کلکار خاتون که از این کتابه پرسی اندر شده بود گفت: از چه میترسی؟

ضحاک صدای خود را آهسته نموده گفت: از آن همی ترسم که ستمی ماوار کون
کردد . . . چه مابین مرکب ناهموار را سوار شدم . و دهقان مرا را بخیمه
این مرد آورده مشتاق ها متحمل گردیدیم و خاتون خویش را عرضه خطر ها
داشتیم باید آنکه خاتون ما بمقصود خود که سیه سالار خراسان می باشد برسد
و اکنون از کلام ریحانه چنان بوی بدم که کار بر غیر مراد خواهد شد

کلکار خاتون بر ریحانه نگرسته در چشمانش آمار پرش بود و ریحانه او
را بانگاهی از روی غرایب پاسخ داد ضحاک گفت غریب شمار خاتون من که
من مقصود خودم را با عبارت مختصری آشکار میکنم . . . همانا امروز خود
بدیدی که ابو مسلم بسر کرمانی را باری نمود . و بنده ام که از مصنی این

باری نمودن بی خبر باشی . - چه ابومسلم دشمن خود را باری نکرد مگر از
روی حيله و تدبیر تا بتواند در دو چیز مهم را و طفر یابد . اول آن دو چیز تو
هستی و دوم فتح مرو می باشد . و سخنان بسر کرمانی که ابومسلم با من همراه
است فریست دهد زیرا که ابومسلم یا او همراهی میکند تا بمقصود خویش برسد .
و دهقانه را بشرط زنی گرفته . مرورا یکشاید . و هر یک از این دو بمقصود
خود نخواهد رسید مگر بکشتن دیگری تا هر دو غنیمت را مالک شود و بدان
که بسر کرمانی و سیاه ها بجهة قتل ابو مسلم تدبیر میکنند و ابو مسلم نیز قتل
اورا همی خواهد آیا برای تو کدام يك از این دو رقیب ظفر یابند بهتر است؟
کلکار خاتون این تفصیل را غریب شمرد و قسمی از مراد ضحاک را دریافت ولی
بعضی دیگر آن بروی مشکل گردید . پس گفت علاقه رأی من باین کار چیست
ضحاک در آهسته نمودن صدای خود مبالغه کرد و کلکار خاتون کردن کشیده
بود پس گفت:

همانا بسر کرمانی در پی اغفال ابو مسلم میباشد تا اورا آسیب رساند
و خود ندانم چه وقت این کار از بهر او بر سر گردد . لاجرم ابومسلم نیز
میخواهد پیش از او و را بقتل گیرد و بقتلش رساند . و ریحانه از این کار با دارد
من امید وارم رأی تو همچون رأی او نباشد

کلکار خاتون: آیا ریحانه فتح بسر کرمانی را طلب است: کلکارندارم
ضحاک گفت نه این سخن را صریح نگفت . اما من صریقه از بهر او ذکر
نمودم که قتل این شخص آسان شود و ترا با ابومسلم جمع سازد . و ریحانه مرا
نومید کرد

ریحانه کلام اورا غلط نمرد و بکلکار خطاب کرده گفت: همانا کار چنانکه
او میگویی نیست خاتون من . . . ولیکن او رأی بمن اظهار نمود که بنده ام
تو آرا پسته نغی . . .

ضحاک فوراً گفت: آید خاتون ما بکشتن این مرد و رسیدن بابو مسلم را می نیست؟ ریحانه گفت: آید تو میکوی که قتل این مرد بدست خاتون ما صورت یابد چون کلزار خاتون این سخن بشنید آنگاه اضطراب در تن او ظاهر گردید و بضحاک نظر نموده او را دید که شانه های خود را بالا میبرد و لبان را حرکت میدهد و زبان حاش میکوی: این مطلب مرا احمقانه ندارد... کلزار خاتون: آید حقیقتاً مقصود تو این است... آید میکوی که من این مرد را بکشم و چگونه او را بکشم که از هیچ پادشاه نیست من بدی نکرده است...

ضحاک: هر چه خود خواهی چنان کن، گویا با اقامت در این مکان الفت یافته و عده و خیال خود را فراموش کردی... کلزار خاتون: من وعده خود را فراموش نکرده و تقیر خیال نداده ام و تو نیز میدانی...

ضحاک دست بچیت برداشت کشتی را مسلم را بدر آورد و کلزار خاتون داده گفت: آید صاحب این انگشتر را میشناسی؟ کلزار خاتون او را گرفته در نزدیک چراغ برخواست و نام او مسلم را بر او نقش یافت فلش در سینه بطرد آمد و تیور غلظت عیجان انداز شده بودی حبیب خویش از آن انگشتر شنیده بضحاک نکرستی و گفت: این انگشتر دوست... از بهر چه بدست تو آمده...

ضحاک: من او را سرفه نموده ام... ای صاحبش بمن داده تا ذلیل بر صدق رسالت من از جنب او باشد پس آید در آنچه گویم مرا صدیق خواهی نمود... کلزار خاتون: مگر تاکنون در هیچ سخنی تکذیب تو کرده ام؟ ضحاک: هرگز... کلزار: پس ترا از بهر چه زود من فرستاده... ضحاک: عرض او را بر تو فرو خواهم و خلاصه آن این است که...

اگر ما صاحب این خیمه را نکشیم، او صاحب این خیمه را خواهد کشت و ناچار یکی از این دو نفر آن دیگری را خواهد کشت و چون مادر کشتن این درانک نمایم چنان باشد که در قتل او کوشیده باشیم و راهی بکشتن او جز بواسطه تو نمیشد، پس یکی از این دو صورت را اختیار کن... در این وقت کلزار مقصود او را دریافت و این خواهش را بزرگ شمرد و لیکن عرضه داشتی حبیب خود را بقتل نیز بزرگ شمرد، زیرا که او را دوست می داشت و در کشته شدن او تمام امیدش نموده میشد، پس متحیر و خاموش مانده لحظه سکوت بر آن مجلس مشغولی نگردد و هر یک از آن سه نفر سر بر سر افکندند مگر میکرد...

پس از امده کلزار خاتون سکوت را شکسته گفت: همانا ای ضحاک مرا در خبری در افکندی که ندانم چگونه از آن اجابت یابی... بالاخره اما کشتن این من طاقت آن ندارم و لیکن شتهای کوشش را میفرمایم که کزندی آید دیگری نرسد ضحاک بچندید و گفت: نمیکنداری کزندی بابو رسد، بسیار نیکو هر سیه خود خواهی چنان کن، اما اگر اخافی بماند من از بدی طاقت آن مسئول نمیشم...

کلزار خاتون از نهانید او به ترس اندر شده بیشتر متحیر گردید و دوباره سکوت باز گشت... ضحاک گفت: چگونه نمیکنداری کزندی بدو رسد که نودر این حبیه محبوس هستی و بیرون آمدن تو از آن خبر بکشتن صاحبش امکان ندارد و اگر ما بقتل او نتشیم او در کشتن رفیق ما شاف و بعد از آن از بهر ما شیعیان سودی ندارد و با این حال کار متعلق بدو می باشد و نامطیع امر تو هستیم زیرا که زبان این کار باید تو خواهد شد، پس هر آنچه خود خواهی چنان کن...

کلزار خاتون گفت: او را بدست خود بکشم، ترا بخدای من چگونه این کار توانم... تو در کار نیکو بنگر و فکر یکی که اگر تو در جای من بودی چه میکردی... ضحاک گفت: من... اگر من بجای تو بودم این کار...

را بشربت آبی بالقمه طعامی انجام میدادم کلنار خاتون لحظه سر برز افکنده گفت: من این کار را توانم ولی نهایت کوشش را مینمایم که دفع کزنداز. بنمایم و اگر بتوانم کمکی از و خاموش گردید. بعد از آن گفت مرا بگذار تا تدبیر این مسئله را بنمایم و بنکرم در این خصوص چه راهی بر من کشوده کردد ضحاک از جای برخاست و در نزد خود تسبیح داد که در مجلس دیگر کلنار راضی خواهد شد و با او گفت این انکشتر را بمن باز ده تا به حاجش رد نمایم و خود بقیه دارم که عاقبت برای من باز کردی

کلنار خاتون: آیا او را امشب بوی رد مینائی؟
ضحاک: از این کار ناگزیرم چه او بهمین شرط انکشتر را بمن داده است کلنار خاتون در باز دادن انکشتر اکراه داشت زیرا که بدو انس یافته و بوی حبیب خویش را از آن شنیده بود
— بعد از آن ملتفت گردید که ضحاک در انتظار انکشتر ایستاده پس او را با کراهت بوی داد ضحاک آنرا گرفته از خیمه بیرون رفت و دهقانه و ریحانه در دریاهای فکر و خیال بگذاشت

فصل سی و ششم

اشکار شدن معما

اما ضحاک بشتاب روان گردید تا از اردو بیرون رفت و شب از نیمه گذشته روشنی ماه از پشت کوهها از دور تابیده بود. ضحاک در گوشه خلوتی رفته جبهه را از تن بدر نمود و قباچه خویش را تغییر داده عمامه را بکشود و دوباره بطرز مخصوص پیچید و ریش را شانه نموده کمر بند بر میان بست و ترکیب خود را اصلاح نمود که هیئت شوخی و مسخره کی از او زایل گردید و بطرف اردوی شیان خارجی روی آورد

اردوی خوارج در پشت اردوی کرمانی در زمین همواری بود و خوارج همچنانکه پوشیده نیست عقیده بر این دارند که هیچ مسلمانی نباید صاحب قدرت و حکم باشند و اعتقادشان آنستکه حکم مخصوص خدای بنفائی است. این سخن همبگویند ولی حکم از بهر خویش همی طلبند پس غرض ایشان همچون غرض سایر طالبان خلافت در آن عهد بوده نهایت اسباب اختلاف داشته.

سردار خوارج شیان با سپاه بیکران پیش از آمدن ابی مسلم آمده و مرو را محاصره نموده بود و بعد از آن کرمانی نیز بیامد و این دو بر سر مرو نزاع داشتند چنانکه ذکر شد

نصرین سوار صاحب مرو از اهل هوش و حزم بود. و چون از یکی از این دو دشمن بپشتک میشد بدشمن دیگر بر او استقامت مینجست لاجرم هیچک از ایشان نتوانسته بودند بر او غالب آیند

ضحاک از امرای خوارج و بمذهب ایشان سخت متمسک بود چون بطور یقین دانست که هم کیشان او خوارج از فتح مصر عاجز مینباشند و شنید که کرمانی سعی دارد تا دختر دهقان مرو را بایسر خویش هم بستر سازد بخاطرش رسید که تدبیری نموده کرمانی را غفلتاً بکشد و چنان اندیشید که خود را نشاخته نموده بخدمت دهقان مرو اندر شود. و خود را در نزد دهقانه محبوب نماید تا بدو انس یابد و در جملة چاکران و غلامانی که او را بخانه شوی میبرند در آید و بتدبیر در نزد کرمانی قریب یافته چون بوی اطمینان یابد غفلتاً بقتلش رساند و کار خوارج استحکام یافته محاربه مرو منحصر بایشان گردد و فتح آن از بهر آنها انجام یابد پس تدبیری نمود تا در جملة بعضی غلامان بدعقبن فروخته شد و کوشش خود را بجای آورد تا بسبب شوخی و مسخره کی بواسطه ریحانه در نزد دهقانه مقرب گردید بحدی که کلنار خاتون نهایت وثوق و اطمینان را بدو حاصل نمود راز خویش با او میگفت و او نیز ریحانه را همی

برانگیخت که پسر کرمانی را در نزد خاتونش محبوب سازد
 درین آنکه ضحاک مشغول این سعی بود ابو مسلم خراسانی بر دهقان ورود
 نمود و ضحاک بر مقابله او اطلاع یافته قوت او را دانست و فکر خویش را در
 تدبیر حیل بکار بست و بعد از آن دبحانه بدو تکلیف نمود که با ابو مسلم در
 خصوص کلنار خاتون گفتگو نماید چنانکه ذکر شد ضحاک را بخاطر رسید
 که به ابو مسلم بر قتل کرمانی و پسرش بواسطه کلنار خاتون استعانت جوید .
 از این رو ابو مسلم را به پذیرفتن دهقانه ترغیب نمود و خبر رضایت او را
 از پیش خود بجهت کلنار خاتون نقل نمود و خواست تا کلنار را در قتل کرمانی
 و پسرش اگر حال اقتضا نماید کار فرماید . و بعد از آن اگر روزگار مساعدت
 کند ابو مسلم را نیز بقتل رساند . و گرنه بکشتن کرمانی و پسرش اکتفا
 ورزد تا عرب بمائی بی امیر مانند و از آن پس ایشانرا بواسطه عرب بودن بر
 انگیزد تا با شیخان متحد گردند چه آنها بالطبع عرب را بر خراسانیان رجحان
 میدهند و خوارج را یاری مینمایند . و ابو مسلم با سپاه خراسان تنها نمیمانند و ایشان
 نیز گروهی اندک هستند پس خوارج بر او غالب آمده مرو را از بهر خویش
 فتح مینمایند . و آنچه آرزو داشتند که بی امیه را از خراسان بیرون کرده
 در سلطنت آنجا مستقل شوند از برای ایشان انجام پذیرد
 چون ابو مسلم بخارج مرو آمد و ضحاک دانست که او ناچار بکرمانی بر شیخان
 و نصیرین سیار استعانت میجوید خویش را برادرای او وانمود و او را اشاره کرد
 تا در میان این دو امیر تفرقه افکند همچنانکه ذکر شد و کمالتش این بود که این
 رأی را از پیش خود استنباط نموده محض آنکه وفاق ابو مسلم را کسب نماید
 و او را بقتل پسر کرمانی بواسطه کلنار ترغیب کند . و در آئین اقامت در نزد
 دهقان مرو و پس از آمدن به اردوی کرمانی در نهانی به اردوی خوارج همی
 رفت و شیخان را بر تدبیرات خود اطلاع میداد . و از این رو شیخان بعد از آمدن

ابو مسلم آرام بود و ابدأ رزم نمی آزمود چه ضحاک او را اشاره نموده بود که
 مکث نماید تا ابو مسلم و کرمانی محاربه نموده یکی از ایشان دیگر را قاتی سازد
 و میدان از بهر شیخان خالی ماند . با آنکه ضحاک تدبیری بکار برده پسر کرمانی
 را بقتل رساند .

شیخان با ضحاک در شب آن روز توطئه نموده بودند که ضحاک بنزد ابو مسلم
 رفته او را بر کشتن پسر کرمانی بدست کلنار خاتون برانگیزد و چون این معنی
 میر کردد دعوات خوارج را بنزد اعراب یمانی که لشکر کرمانی میباشند
 فرستاده ایشان را با اتحاد با خوارج تحریص نماید زیرا که آنها نیز همچون خوارج عرب
 می باشند و از آن پس ایشانرا بر حیل ابو مسلم آگاه سازد که چگونه بسبب آن نامه ها
 میان ایشان تفرقه افکند

شیخان عزم آن داشت که در بمباد فردا چون از کشته شدن پسر کرمانی
 آگاه گردد فوراً بجانب مرو حمله نماید و برادران خود را در میان لشکر
 پراکنده نموده بود که ایشانرا آماده کارزار سازند و نیز قصه خوانان را امر
 نموده بود که اشعار عترة و سایر شعزای جاهلیت را که در جماسه و شجاعت و
 مفاخرت گفته بودند در میان لشکر برانند تا همت های ایشانرا بحرکت آورده
 تعصب عربی را برانگیزند چه حال سیا هیان عرب در جنگ ها بر این
 سگونه بود

تمام شد جلد اول باقی را در جلد دوم که عنقریب تمام میشود بمقارئین
 محترم وعده میدهیم



خاتمه جلد اول

چون نسخه عربی ابامسلم خراسانی را سابقا شاهزاده عبدالحمید میرزا ترجمه کرده و قسمت مختصری از آن بطبع رسیده بود بقیه بواسطه حوادث و موانعی که بطور کلی در پیشرفت معارف ایران عموما و عالم مطبوعات خصوصا همیشه در کار ظاهر شدن است نه تنها قسمت عمده آن طبع نشده بلکه نسخه خطی آن هم متشتت و يك قسمت عمده از وسط و آخر مفقود شده بود

لذا این بنده ناچار (حبیب الله شیرازی این محمد حسین اصطهباناتی) مدیر کتابخانه (گنج دانش) به ترجمه نواقص آن پرداخته و در اتمام و طبع آن اقدام نمودم اینک جلد اول آن با تمام رسیده و شروع بطبع جلد دوم کرده ایم و علاوه کتاب رمان شجره الدر باسم «ملکه اسلام» و غزراء قریش باسم «عروس ناکام» ه. دو تالیف فقید شرق (جرجی زیدان) و حکایت شیرین «ملکه فرانسه» هر سه را خود بنده ترجمه کرده ام و ناچار باید بطبع رسانم تقدیم و تاخیر آن را حواله به پیشامد و توجه عشاق معارف می دهم نا از طرف آنان چگونه استقبال شود

امید است که معارف پروران در تشویق عامه مؤلفین و مترجمین بوسیله ترویج کتب و اشاعه آن ماسعی خود را دریغ نفرمایند و هرگاه در خواندن جلد دوم این کتاب عجله دارند ممکن است جزوه پنجشاهی خریداری نمایند تا تمام شود

ذیحجه ۱۳۳۳

م. ک. م. ش. ۱.
اسکن شد
تاریخ: ۴ - ۵ / ۱۳۸۵